

مقدمه

بنام خدا

این اولین رمان من هست پس بدون شک اشکالاتی داره. چهارچوب اصلی رمان واقعیه.. یک رمان تاریخی

رمانی که خیلیاتون راجع به اتفاقاتش یه چیزایی شنیدین اما چیزهایی وجود داره که شاید هنوز نشنیده باشین و براتون جالب باشه

دوست داشتم رمانی بنویسم که خواننده رو درگیر کنه و آموزنده باشه نه صرفاً فقط عاشقانه!! بعضی از حوادث واقعی و بعضی زاده تخیل من هستن

بعضی شخصیتها مثل کمبوجیه و پسامتیک نیز واقعی و برخی مثل ستیا و اوتانا از تخیلم جوشیده اند

باشد که با خواندن این رمان با تاریخ کشورمان کمی آشنا تر شویم

سپاس از همتون

لباس بلندش را پوشید، لباس کوتاه تری هم روی آن

مچندهایی از چرم گاو دور آستین های بلند لباسش پیچید تا بلندی اش دست و پاگیر نباشد

موهایش را از دوطرف بافت.

روسی بلندی بر سر انداخت و با قاب فلزی زیبایی روی سرش محکم کرد

از خانه اش که نه، خرابه ای که حکم خانه را داشت خارج شد. بقچه ای که حاوی نان بود همراه مشک آب را بر دوش انداخت.

نگاه آخرش را حواله ی خرابه ی شان کرد

خرابه ای که خرابه نبود اما شد.

به لطف چند دزدی که نمیدانست از کجا یکهو پیدایشان شد و به آتش کشیدنش.

لحظه ای چشم فروبست. عقب عقب رفت تا دستش را به افسار اسبش بندکرد، چشمانش را گشود و همراهش قطره ای آب شور از چشمش روانه شد.

میدانست حداقل دوماهی بلکه بیشتر در راه است. آخر از کاپادوکیه تا مصر راهی بود بس مشکل و طاقت فرسا

با هرتکانی که میخورد، صدای خلخالهای از جنس نقره اش، طرحی میشد و بر ذهنش نقش میکشید.

طرحی که چهره ی مادرش را هر لحظه در ذهنش ترسیم میکرد

باید قبل از جنگ خود را به خانواده اش میرساند

خانواده ای که متشکل میشد از پدر و مادری دلسوز...

سریع خود را به بالای سرش رساند

چهره اش خاکی بود و ابروانش پیچیده درهم.

ستی واقعا شگفت زده شده بود! بار اولش بود که به غیر از پدرش با مردی دیگر روبه رو می شد.

مردی که نیم تنه اش غرق در خون بود!

چشمانش روی بازوی پهن مرد چرخید

باید کاری می کرد.

روسی اش را از سر کند، چندثانیه به چهره مرد زل زد. در یک حرکت مرد را که به شکم افتاده بود برگرداند، روسی اش را زیر بازوی مرد غریبه برد و چند دور پیچاند و محکم گره زد.

با این همه خونی که از مرد رفته بود، احتمال مرگش زیادتر از زنده ماندنش بود.

می دانست باید اول خون ریزی را متوقف کند و بعد فکری برای جلوگیری از عفونت زخمش می کرد.

دستی به بازوی مرد کشید، بدنش سرد بود

سرش را روی سینه اش گذاشت. قلبش نامنظم می زد اما می زد.

نفسی کشید. باید آتشی درست می کرد

از زیر بوته ها کمی چوب باریک و خشک جمع کرد. چند چوب نازک تر را وسط هیزم ها و یک چوب را در وسطش نهاد و شروع به حرکت دادن چوب با دو دستش کرد. چوب را میانه گرفته بود و تند تند تکان می داد. دقایقی می گذشت. هوا سردتر شده بود و دستانش کم جان نه آبی خورده بود نه نانی.

با دیدن نور باریک بلند شده از هیزم ها، لبخند کم جانی زد. لحظاتی بعد آتش شدت گرفت.

دستانش را از هم گشود و به سرخی آتش نگریست.

دو متر آن طرف تر از مرد زره پوش، آتش برپا کرده بود تا بدنش گرم شود. صدای مرد نجوا گونه به گوشش خورد : آب

ستی از جایش بلند شد و به سمت اسبش رفت. مشک را برداشت و دو زانو کنار مرد نشست و گفت : ببین، آب برات خوب نیست ولی فقط یکم بهت میدم تا عطشت بخوابه. مرد، دهانش را کمی باز کرد. ستی تنها پنج، شش قطره آب در دهانش ریخت. خودش نیز کمی آب نوشید

نفسش را فوت کرد و گفت: می خوام زخمتو ببینم، تکون نخور.

آرام روسری پیچانده شده را گشود. خون ریزی تقریباً قطع شده بود، اما باید سریع تر کاری برای جلوگیری از عفونت می کرد.

رو کرد به سمت مرد و گفت : باید زخمتو ضد عفونی کنم، ولی خوب میبینی که دارویی ندارم. مجبورم با شمشیر...

مرد که هم چنان بی حال روی زمین دراز کشیده بود، چشمانش را باز و بسته کرد و با این کارش به ستی فهماند همان کاری که می خواهد انجام دهد.

ستی شمشیرش را از غلاف خارج ساخت، نوکش را درون آتش فرو برد.

وقتی اطمینان یافت به حد کافی داغ شده است، آن را برداشت. به سمت مرد رفت.

به حالت چهار زانو نشست. بازویش را محکم گرفت. اخم هایش ناخودآگاه درهم رفت. در یک لحظه نوک شمشیر را روی زخم عمیق مرد فرو کرد.

صدای فریاد مرد، بلند شد.

ستی چشمانش را بست و لب هایش را محکم به هم فشرد

در دلش به حال زار مرد، دل سوزاند.

مرد که از درد گونه هایش تب دار شده بود، با نگاهی به دخترک مو بافته از هوش رفت.

ستی از جا بلند شد

پارچه کلفتی که روی زین انداخته بود را برداشت و به کنار مرد رفت. باید بدنش را گرم نگه می داشت.

پارچه را روی مرد انداخت و خودش هم بعد از اندکی کنار اسبش دراز کشید و به خواب فرو رفت.

با احساس سردی چیزی روی گلویش چشم گشود. چشمانش تار می دید، اخمی کرد و پلک زد.

تصویر روبه رویش برایش قابل هضم نبود.

پوزخندی زد و بدون ترس لب گشود: چیه؟ نکنه تازگیا این طور آدم ها از ناجی شون تشکر می کنن؟! با تیغ تیز شمشیر؟!

مرد که انگار حالش بهتر شده بود، کنار دخترک زانو زد، اما هم چنان با اخم و تخم. بدون برداشتن تیزی شمشیر از گردنش گفت : اگه میخوای زنده بمونی باید حقیقتو بگی؟

تو کی هستی؟ یه دختر تنها!

اصلا چه طور جرأت کردی با این ریخت و قیافه، بدون رو بند و روسری بگردی؟ هان؟ لابد بی کس و کاری، شاید هم جاسوس!

شاید همونی باشی که منو به این روز انداخته!؟

چرا خفه خون گرفتی؟

با داد مرد، سستی به خود آمد. بی شک این مرد مجنونی بیش نبود.

آرام لب زد : ببین آقای زره پوش، من نم دونم شما کی هستی که بخوام جاسوسیتونم بکنم، یا زخمی تون کنم!

من فقط یه رهگذرم، همین و فقط به خاطر خدا خواستم نجاتتون بدم. آخه با عقل جور در میاد که من شما رو زخمی کنم بندها زنتون این جا، بعد پیام سراغتون کمکتون کنم؟!؟

درضمن بنده روسرب داشتم، منتها الان دور بازوی یه آدم دیوونه بسته شده!

با صدایی بلندتر ادامه داد : خوب، مثل این که حالتون خوبه، زبونتون که خوب فعالیت می کنه!

بدون ترس از خراشیده شدن گلویش از جایش برخاست.

کمی لباسش را تکاند، پارچه را برداشت و روی زین انداخت.

رو کرد به مرد و گفت : شمشیرم.

مرد همچنان خشمگین به دخترک می نگریست.

درد امانش را بریده بود

شمشیر را به زمین انداخت.

ستی نفس آسوده ای کشید و شمشیرش را برداشت.

اما متوجه خون روی شمشیر شد.

خونی که تازه بود!

بدون اینکه بخواهد، به بازوی مرد نگاه کرد.

زخمش باز شده بود و باریکه ای از خون روی بازویش راه، در پیش گرفته بود.

باخود گفت : اصلا به من چه؟! بگذار بمیرد مردک دیوانه!

اما همین که دوبار چشمش به صورت رنگ پریده اش خورد نتوانست دلش را فرماندهی کند.

ناخواسته به سمتش رفت.

دستش را گرفت. مرد که نیرویش تحلیل رفته بود بدون مقاومتی روی زمین نشست.

ستی با اخم مشغول گشودن روسری شد

روسری غرق خون را برداشت و به سمت رودخانه رفت

آن را شست و سعی کرد تا جای ممکن آبش را بگیرد

دستانش جان نداشت

باید زودتر چیزی میخورد.

باید زودتر از ارتش به مصر می رسید!

چشمانش سیاهی می رفت. پارچه را دوباره محکم روی زخم بست.
مرد، مثل پسر بچه ای زخمی روی زمین درازکش افتاده بود
می دانست اوهم مثل خودش ضعف کرده است.
بقچه اش را باز کرد.
مشک کوچک حاوی ماست را بیرون آورد
و درون کاسه اش کمی ماست ریخت.
قدری نان جو درون کاسه خرد کرد و هم زد
بر خلاف میلش به سمت مرد رفت و سرش را روی پایش نهاد.
مرد بی حال چشم گشود
ستی قاشقی پر کرد و به دهان مرد برد.
مرد همچنان با چشمانی نیمه باز چهره ستی را می کاوید.
دهانش را گشود،
مرد با دیدن سکوت دخترک دستش را برداشت
ستی نفس عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت
ساعتی بعد، ستی مرد را مخاطب قرار داد : بسه دیگه، خسته شدم
نگهدار
بذار اسب بی نوا یه نفس بخوره
من که هیچی، ولی تو رو داره به زور تحمل می کنه!

و با لحنی آرام تر ادامه داد : شاید تونستیم باهم دو کلمه صحبت کنیم و کنار بیایم.

مرد که خودش هم خسته شده بود اسب را نگه داشت

از اسب پیاده شد اما افسار را رها نکرد.

به این دخترک چموش هیچ اعتماد نداشت.

ستی اما بدون هیچ قصد بدی پیاده شد

دستی به موهای افشانش کشید. خیلی به هم ریخته بود

کنار تک درخت حاشیه راه نشست

گل موهای پایین بافتش را باز کرد

همانطور که داشت بافت موهایش را می گشود رو به مرد گفت : بیا بشین، می خوام باهات صحبت کنم

مرد بدون حرفی افسار را به درخت بست و رفت. این مکان هارا به خوبی می شناخت.

ستی از حرص پوفی کشید و موهایش را کاملاً باز کرد

با دستش تا جای ممکن موهایش را شانه زد و محکم بالای سرش بست

مرد با یک بغل علف خشک به اسب نزدیک شد و علف ها را جلوی اسب گذاشت

و سپس کنار ستی جای گرفت

به درخت تکیه داد و گفت : خب، بگو، می شنوم.

ستی زیر چشمی مرد را از نظر گذراند و شروع به سخن گفتن کرد : خب میدونی، در حقیقت مقصدمون یکیه! منم همون جا میرم که شما میری،

ولی باید خیلی زودتر برسم به مصر.

مرد نگاه موشکافانه ای به ستی انداخت و گفت : که این طور!

اول سمت رو بگو؟

ستی آهسته زمزمه کرد : ستی.

و بلندتر گفت : و شما؟

مرد به چشمان آشنای ستی زل زد و گفت : اوتانا.

ستی شک داشت اما نتوانست تعجبش را بپوشاند

بلند گفت : شما فرمانده اوتانا هستین؟ همون هزارپاتیش معروف؟!

وچشمانش را گشاد کرد.

اوتانا خنثی وار لب زد : فکر کن آره

چه فرقی می کنه؟

الان به جای این که

فرماندهی هنگ خودم رو کنم،دارم با تو یکی به دو می کنم.

ستی خوشحال ادامه داد : وای،باورم نمی شه

راستش پدرم راجع به شما قبلا باهام حرف زده

از شجاعتاتون برام گفته

واقعا شجاعین.

فکر کنم پدرم با پدرتون دوست بودن!

این بار اوتانا بود که تعجب کرده بود

با لکنت گفت : تو...یعنی تو؟...

دختر ویشتاسپ هستی؟!

با شنیدن این حرف، عرق سردی بر تیره ی کمرش نشست

خودش هم در شگفت بود که چگونه توانسته به این آسانی خودش را لو دهد!

صدای پدرش در گوشش پیچید (: ستی، دخترم تو نباید راجع به من با کسی صحبت کنی وگرنه به خاطر یک انتقام، پدرت رو از دس می دی!)

ستی با چشمانی وق زده، به اوتانا خیره شد

خواست انکار کند اما دیر شده بود

او پیش تر، غیر مستقیم اقرار کرده بود که دختر دوست صمیمی پدرش هست

اوتانا روبه روی ستی نشست و دستانش را گرفت و باخشم به دخترک چشم قهوه ای زل زد

دختری که خود را ملامت می کرد که چگونه توانسته این قدر ساده لوحانه زندگی اش را بر باد دهد

اوتانا مچ دستان را فشرد

طوری که صدای آخ گفتنش در فضا پژواک شد

اوتانا همچو شیری که طعمه ای اسیر کرده، با شتاب ستی را از زمین جدا کرد

چشم از چشمانش برنداشت

با خشم لب گزید : تو، دختر ویشتاسپ خیانت کاری؟ دختر قاتل پدر من؟!

اوتانا خودش را خوب می شناخت

می دانست اگر خشمش را فرو نشانند

ستی جان سالم به در نخواهد برد!

سرش را به آسمان گرفت وچندین نفس عمیق به ریه هایش مهمان کرد

لبه های بینی اش از خشم تند، باز و بسته می شدند

در دلش سعی داشت این دخترک را تبرعه کند

باخود می گفت : آخر این دختر که تقصیری ندارد! اما عقلش نهیب می زد : که این

دختر قاتل پدرت هست، خون آن قاتل در رگ هایش جاریست

آتش انتقامی که بیست و یک سال قبل در دلش روشن شده بود، و بعد از چندی خاموش

گشته بود، باز

ساز روشن شدن سر داده بود.

در حرکتی ناگهانی مچ دستان ستی را گرفت و با چرم بلندی که دور مچ هایش بسته

بود، محکم بست

ستی گیج از این اتفاقات، سعی کرد بغضش را فرو خورد

مستاصل به اوتانا خیره شد و گفت : ضعیف گیر آوردی؟ به خدا قسم من از هیچی خبر

ندارم

فقط می دونم ممنوعه ای رو به زبون آوردم

که نباید می آوردم

یعنی چه که پدر من، پدر تو رو کشته؟ این حرفا رو از کجا در میاری؟ من تو رو نجات دادم

دیوونه

اون وقت تو...

انگشت اشاره ی اوتانا بود که مقابل صورتش قد علم کرد و سپس صدای دو رگه اش به گوش رسید : خفه شو...توهم مثل پدر عوضیتی

تو رو فرستاده که منو بکشی؟! آره؟! حتما خبر دار شده که پسر آرتاباز برای انتقام داره در به در دنبالش می گرده!

تو رو فرستاده تا فرمانده اوتانا رو بکشی؟ هه...کور خوندی دختر!

ستی خواست لب باز کند تا از خود دفاع کند اما سیلی اوتانا، او را خاموش کرد.

ستی، دختری که تاکنون با مرد غریبه ای رو به رو هم نشده بود، اکنون سیلی آب داری هم نوش جان کرده بود!

بغضش را به سختی فرو داد

نباید اشک می ریخت

باید محکم می بود

سرش را بلند نکرد

اوتانا با دو انگشت، چانه ی ستی را گرفت و وادارش کرد به چشمانش زل بزند.

لب گشود : من فقط ده سالم بود، تازه داشتم آموزش رزمی می دیدم

یه روز وقتی داشتم بر میگشتم

نزدیک خونه،...کمی مکث کرد

یادآوری خاطرات تلخش عذابش می داد

: شمشیر پدرت تو سینه پدرم فرو رفت

از لای دندانهایش غرید : خودم با این دوتا چشمم دیدم، دیدم که پدرم به زمین افتاد و دست و پا زد

اما نگفت پدر تو راهم دیدم که بر زمین نشست

که بدنش مثل بید لرزان شد

اما نگفت شنیدم پدرت از پدرم عذرخواهی طلب می کرد و اشک می ریخت!

با انگشتانش صورت ستی را چلاند و از پس دندان های کلید شده ادامه داد : بیست و یک ساله دارم با این امید از خواب بیدار می شم که انتقام خون به ناحق ریخته شده ی، پدرمو بگیرم

ستی حزین و ناتوان فریاد زد : نکنه می خوای انتقامتو از من بگیری؟

من از هیچی خبر ندارم

این صد بار!

اوتانا موهای دخترک را از پشت گرفت و کشید

صورتش را در میلی متری از چهره ستی نگه داشت وبا خشم گفت : به موقعش کاری می کنم که پدرت خودش با پای خودش بیاد به پام بیفته التماس کنه دخترشو نکشم!

موهای دخترک را همان طور گرفت و مجبورش کرد روی زین بنشیند

ستی نالان و باصدای لرزانی گفت : شاید پدرم پدرتو کشته باشه

ولی اون قاتل نیست

اصلا اگرم باشه در عوضش منم جون تو رو نجات دادم!

تو رو خدا بذار برم

خواهش می کنم

و اما بغضش بود که به گلویش چنگ انداخت و صورتش را خیس از اشک کرد

چقدر حالش از این همه حقارت بد بود

چقدر ضعیف جلوه کرده بود

دخترک که جوابی دریافت نکرده بود، گریان ساکت شد!

سه روز متوالی در راه بودند

غذایی که ستی همراه داشت، فقط برای همان روزشان شد

یا بهتر است گفت برای همان روزش شد!

برای اوتانایی که عجیب بی رحم شده بود

فقط در حد چند لقمه به دخترک غذا و آب داده بود تا جان ندهد.

دیروز را با شکار دو پرنده ی کوچک گذرانده بودند

ستی آهی از ته دل کشید و به میچ های کبودش نگریست.

جای چرم بر پوست گندمی دستش سایه ای تیره انداخته بود

دستش را به سختی کمی تکان داد

حس می کرد خون درون میچ هایش حرکت نمی کند!

اوتانا او را به درختی بسته بود و خود به دنبال شکار رفته بود

اسب را هم برده بود

ستی با خود گفت : چقدر احمق

فکر کرده من با این دستای بسته می تونم فرار کنم که اسبمو هم برده؟!
اما اوتانا اسب را برده بود تا کمی آب و علف بخورد.
ستی از گرسنگی و تشنگی بی حال شده بود
آن قدر بی حال که حس کرد در حال جان دادن است
چه فکر می کرد و چه شد!
سرش روی شانه های نحیفش افتاد
می خواست پدر و مادرش را از آتش جنگ نجات بخشد
حال خودش اسیر انتقامی آتشین شده بود!
طعمه ی گرگی درنده که طعم چنگال هایش را حسایی چشیده بود
نفهمید چه بر سرش آمد
چشمانش بی فروغ شد و دیگر چیزی نفهمید
اوتانا بعد از چندی با مشکی پر از آب و پرنده ای تقریباً درشت، بازگشت
باید از دخترک حرف می کشید
تیروکمانش را گوشه ای گذاشت.
بدن پرنده ی بی بال و پر را از وسط چوبی باریک رد کرد و روی دو تکه سنگ در بالای
آتش قرار داد
نگاهش آسمان نارنجی و قرمز رنگ را درنوردید
امشب را اگر استراحت می کردند ایرادی نداشت
فردا تا ظهر به ارتش می پیوستند

فکر انتقام، لحظه ای از ذهن مشوشش رخت بر نمی بست

به دخترک لاغر اندام نگاهی کرد

فکر کرد خواب است

عصبی شد

خودش هم نمی دانست این همه خشم از چه نشأت می گیرد!

ضربه ای به پای بی جان ستی نواخت

وقتی حرکتی ندید دو زانو نشست و سیلی محکمی بر گونه اش نواخت

از سردی صورتش اخم هایش بیشتر در هم تنید

این دختر نباید به این راحتی جان می داد

باید ذره ذره ی تقاص عمل پدرش را پس می داد!

چشمانش را فشرد

مشک آب را به دهان دخترک نزدیک کرد

با دو انگشت اشاره و شستش، لب های خشکیده اش را از هم فاصله داد و کمی آب در

دهانش ریخت

مشت پر از آبش را به صورت ستی پاشید

لحظاتی بعد، پلک های دخترک روی هم لغزید

اوتانا با نیم خندی از او فاصله گرفت و به سمت آتش رفت.

هوا کاملاً تاریک شده بود

زخمش را باز کرد

تا جایی که دید داشت زخم را واریسی کرد

از پشت کتف تا نزدیک آرنجش زخم خورده بود

با دیدن آن مایع زرد و سفید رنگ دریافت که حالش تعریفی ندارد

یعنی وخامت حالش!

یعنی عفونت...

تب و لرز که دیگر نگو

امانش را بریده بود

چشمانش را بازو بسته کرد

شمشیر ستی که اکنون مال او حساب می شد را برداشت

نوکش را روی آتش خاکستر شده گرفت

به سختی بر لرزشش غلبه کرد و شمشیر را بر دست گرفت

به مار پیچیده شده دور شمشیر نگریست

خوب یادش بود

مگر می توانست آلت قتل پدرش را از خاطر ببرد؟!

ستی که لحظاتی از هوشیار شدنش می گذشت حال نظاره گر کارهای مرد روبه رویش بود

اوتانا گویی که می خواهد قاتل پدرش را سربه نیست کند، نوک شمشیر را با فشار و محکم روی زخمش فشرد

تا اعماق مغزش تیر کشید!

آهش را درون سینه خفه کرد اما تاب نیاورد و صدای فریادش کل محوطه را لرزاند!
ستی با آن دل نازکش دیگر تاب نیاورد و با صدای فریاد اوتانا اشک در چشمانش خانه
کرد و بغضش بی اختیار ترکید.

لحظه ای به یاد پدر و مادرش افتاد

اکنون که در دستان این دیو اسیر شده بود

دیگر امیدی به زنده دیدنش نداشت.

دخترک که بینی اش را بالا کشید توجه اوتانا را به خود جلب کرد

اوتانا دردناک از کا برخاست

چند لحظه از درد همانطور که دستش را می فشرد دیده بر هم نهاد

چنگی زد و پارچه ها را برداشت و دوباره دور بازویش بست

و بادندان گره کوری زد.

با دوقدم خود را مقابل ستی رساند و مقابلش نشست

با دیدنش تازه به حال بدش پی برد

دل سوزی بود یا هرچه! باعث شد دستانش را از درخت باز کند و مچ هایش را از بند
چرم رها سازد

مطمین بود ستی آن قدر بی جان است که توان فرار ندارد!

باز شدن ستی همانا و به زمین آمدنش هم همانا...

خواست برخیزد و با دوپایش آن قدر بدود که دیگر چهره این خون آشام را نبیند

اما حیف که پای رفتن نداشت.

با تمام توانش فقط توانست کمی صورتش را حرکت دهد

اوتانا با دست سالمش کمر ستی را گرفت و بلندش کرد

وکنار آتش در حالی که خودش تکیه گاهش بود نشاندش. با دست عاجزش

تکه ای از ران را کند و به دهان ستی برد

ستی خواست لجبازی کند اما بی جان تر از این حرف ها بود

باخود گفت : لابد میخواد قبل کشتنم سیرم کنه،مثل گوسفندی که قبل کشتنش بهش آب می دن!

دهانش را باز کرد و مقداری از گوشت بی مزه را جوید

تازه به شدت گرسنگی اش پی می برد

تکه گوشت را از دست اوتانا کشید و با ولع

مشغول خوردن شد!

چندلقمه خورده بود که با صدای اوتانا لقمه در هانش همچو زهر مار آب شد.

: بسه هرچی کوفت کردی

زود باش بگو پدرت کجاست؟ و با لبخند حریصانه ای ادامه داد : می دونی که چقدر مشتاق دیدارشم؟!

ستی دردناک آب دهانش را قورت داد اما گوشت جویده شده،سرسختانه به سقف دهانش چسبیده بود و قصد جدایی نداشت

به سختی گفت : آب

و دستانش را به گلویش برد

اوتانا طلبکارانه مشک را به دخترک داد

بعد از خوردن کمی آب و بلعیدن لقمه، خواست بگوید : به توچه که پدرم کجاست؟! اما وقتی چشمانش به دیو دو سر خورد پشیمان، فقط سکوت اختیار کرد.

تیزی شمشیر که بر گلویش خط انداخت

چشمانش تا بالا آمد و چشمان اوتانا را کاوید.

ستی از سوزش خراش گلویش کمی اخم کرد و گفت : حتی اگه سرم رو جدا کنی و همین جام چالم کنی

بازم بهت نمی گم پدرم کجاست!

اوتانا با لبخند مرموزی موهای ستی را دور انگشتانش پیچاند و به پایین کشید

طوری که چشمان اوتانا را از میلی متری صورتش می دید.

با احساس از ریشه کنده شدن چند تار مویش، چشمانش را بست و لب فشرد.

اوتانا لبخندش را با غرشی جا به جا کرد و روی صورتش فریاد زد : تو، یه دختر نفهمی! چطور می تونی وقتی با یه مرد تنها که از قضا، به خونت تشنه است، این طور رفتار کنی و جسور باشی؟!

نمی ترسی؟ وباز چهره اش را با لبخندی خبیث پوشاند.

ستی که از ترس مغزش هنوز هنگ می زد با صدایی بغض آلود که ترسش را هویدا می کرد گفت : مثلاً چه غلطی، می کنی؟!

می خوای بکشیم؟ خب بکش. در عوض پدر و مادرم زنده می مونن

موهای ستی بیشتر کشیده شد

و اشک بیشتر در کاسه چشمانش خزید.

وقتی بوسه ی مرد مجنون را حس کرد، تازه معنای تنهایی با یک مرد را درک کرد!

بعد از چند ثانیه به خود آمد و مصرانه، سرش را به طرفین تکان داد

و با دستانش صورت اوتانا را خط انداخت

خطی صورتی رنگ روی گونه ی چپش.

اوتانا که با این وحشی گری ها، عصبی تر شده بود، دستانش را با یک دست، بالای سرش نگه داشت

چهره به چهره به هم خیره شده بودند

ستی این بار از ته دلش ترسیده بود و مدام خدایش را در دل صدا می زد.

چشمان ریز شده ی اوتانا را که دید، ترسید اما باز هم مقاومت کرد و چیزی بروز نداد!

دست اوتانا را که حس کرد، پلکش پرید

و آب نداشته ی دهانش را قورت داد.

لب هایش کج و معوج شد.

نمی دانست چه بگوید.

گریان و پر بغض گفت : ولم کن لعنتی.

اما اوتانا که اولین بار بود چنین حسی در زیر پوستش می دوید، بی خیال خواست ادامه دهد

اما صدای دخترک برخاست : اوتانا...هرچی بخوای بهت می گم...خواهش می کنم ولم کن.

و حق هفش سکوت دشت را شکست.

ستی ضربه ی آخر را زد : تو رو به روح پدرت به جون مادرت دست از سرم بردار.
وجیع بلندی ضمیمه اش کرد!

دستانش که از حصار آزاد شدند ناخودآگاه پلک هایش روی هم افتاد.

اما اوتانا خشمگین از این قسم، باید خشمش را جایی خالی می کرد

و چه جایی بهتر از تن نحیف این دختر رنجور و نا توان!

پای اوتانا که بر پهلویش اصابت کرد، لحظه ای نفسش رفت و از درد برخورد پیچید.

اما بغضش را خورد

صدای اوتانا را شنید که می گفت : آخرین بارته اسم پدر مادر منو تو اون دهن کثیف
میاری

یاالله پاشو

باید برام همه چیو توضیح بدی!

دخترک، خوشحال از رهایی لب هایش را کش داد، اما از درد در خود مچاله شد

بعد از دقیقه ای به زور خود را به درخت رسانید و تکیه داد

چشمان کم سویش را بازو بسته کرد

وبه مرد بی مرام امشب، خیره شد

ستی را بلند مورد خطاب قرار داد : منتظرم!

او مرد این کار ها نبود

ضعیف کشی در خونس نبود

اما وقتی به این فکر می کرد که این دختر قاتل پدرش است دلش همچون سنگ می شد.

اوتانا به دخترک نگاهی انداخت

معلوم بود درد می کشد

نزدیکش شد لب های دخترک را فشرد و غرید : لعنتی بگو

بگو اون پدر نامردت کجاست؟

ستی نگاهی مظلومانه شاید هم مایوسانه، به اوتانا انداخت

راه فراری نداشت

آرام زبان گشود :

مصر هستن، دو سه ماه قبل به مصر حرکت کردن

اوتانا با اخم هایی در هم پرسید : مصر؟ مصر برای چی؟

ستی با پلک های بسته آرام زمزمه کرد : مادرم مدتی بیمار بود

این اواخر، بیناییش رو از دست داده بود

یک طبیب مصری که به کاپادوکیه اومده بود، گفت توی سر مادرم یه توده است

گفت اینجا نمی تونه کاری کنه

باید به مصر بره

ستی با احساس سبکی شدیدی، از هوش رفت.

اوتانا چند ضربه به کتف دخترک زد

اما تکانی نخورد

دو زانو نشست و نبضش را گرفت

نبضش ضعیف می زد

چشمش به مایع سرخ و غلیظی افتاد

منشأ این خون غلیظ، بی شک ستی بود!

اوتانا با حسی مملو از عذاب وجدان ، ستی را بغل زد

و به پشت لباسش نگاه کرد

متعجب از این همه خون

بی درنگ به سمت اسب رفت

با پایش مقداری خاک روی آتش ریخت

اول ستی را روی اسب خواباند

خودش هم سوار اسب یک دست سفید ستی شد

و با کمربندش بدن دخترک را به خودش بست

و راه افتاد

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود

اوتانا اکنون به هنگ خوش رسیده بود

و فرماندهی را به دست گرفته بود

لبه ی چادر قهوه ای را بالا زد

به ستی که هم چنان خوابیده بود نگاه کرد

مردد از ورود به خیمه لبه را رها کرد و خواست خارج شود که با تکان خفیفی از جانب ستی، آرام وارد شد

یک زانو کنارش نشست

دستش را روی پیشانی اش گذاشت

تبش پایین آمده بود

لبخندی از پایین آمدن تبش بر لبانش نقش بست و درست در همین لحظه چشمان قهوه ای ستی رد چشم های آبی سیر مرد را شکار کرد

بی تفاوت لب زد : آب میخوام

و از خشکی، لبانش ترک برداشت

اوتانا بلند اسم طبیب را صدا زد

مرد لاغری وارد شد

ستی ترسیده به مرد خیره شد

این قدر ضرب شست این مرد نامرد را چشیده بود که لحظه ای فکر کرد این مرد را برا کشتنش فرا خوانده

ترسیده گفت : اوتانا

من که بهت گفتم پدرم کجاست

بانگاهی به مرد لاغر اندام ادامه داد : می خوای منو بکشی؟

اوتانا ن...

لب های دخترک توسط انگشتان اوتانا دوخته شد

رو به طبیب گفت : آرتانوس

بیا معاینه اش کن

آرتانوس کنار ستی نشست

ستی که از ترسش کاسته شده بود نفسی کشید.

اوتانا هم دست کمی از ستی نداشت

نمی توانست باور کند که به ستی همچنین آسیبی رسانده است

ستی خواست بنشیند اما سوزش عمیقی احساس کرد

با دستانی لرزان، لباسش را بالا زد

چشمانش به زخمی دوخته شده افتاد

یک زخم اندازه دو بند انگشت

اوتانا نگاه از چهره ی رنگ پریده ی ستی گرفت و به آرتانوس گفت : آرتانوس خب این دلیلش چی بوده؟

طبیب متفکر گفت : ضربه شدید

اگر من جراحیش نمی کردم به خاطر خون ریزی جوشش به خطر می افتاد

درضمن با این حساب قدرت باروری شون نصف می شه!

آرتانوس که خارج شد

ستی اشک هایش را روان کرد

لب هایش از هجوم این همه رنج و درد و بدبختی مرتعش شده بود

آرام دراز کشید

اوتانا با اخم هایی در هم تنیده از خیمه خارج شد

نمی دانست چرا عصبی است!

سربازی صدایش زد : فرمانده اوتانا...

نگاه اوتانا را که دید ادامه داد : چی شد؟

سرباز گفت : پیداش کردیم، نقشه قتل شما رو رتوستر داتاپاتیس، کشیده بود

لبخند ناموزونی چهره اوتانا را پوشاند

طولی نکشید که لبخندش محو شد

باچشمانی سرخ گفت : فوراً بیارش وسط خیمه ها

از صدای داد و بیداد های گوش خراشی بیدار شد.

و به سقف چادر مثلثی شکل زل زد.

به سختی از جایش بلند شد

دستش را به چوب وسط خیمه گرفت و با دست دیگرش تکه موی مزاحم را از صورتش کنار زد

اما مو، لجوجانه به جای اولش برگشت.

ستی پا از خیمه بیرون گذاشت

چشمانش از هیجان دو برابر شد!

تختی چوبی گذاشته بودند که اطرافش پر از سربازان و فرماندهان بود.

روی تخت مردی تقریباً عریان، دراز کش روی شکم خوابیده بود

دست هایش با زنجیری کلفت بسته شده بود

مردی با شلاقی از چرم خالص! ضرباتی شدید بر پیکرش می نواخت.

با صدای فریاد دیگری از مرد، سستی به خود آمد و جیغ زد : بسه...تورو خدا بسه...نزنیدش!
اوتانا تو بگو کاریش نداشته باشن.

اوتانا با خشمی باور نکردنی به دخترک زل زد! به چه جرأتی از خیمه خارج شده بود؟ می خواست آبرویش را ببرد؟ حال بقیه چه فکری درباره اش می کردند؟

آن قدر خشمگین بود که عقلش به کل از کار افتاده بود

دست چپ سستی را گرفت و بی توجه به حال بد دخترک، به طرف تخت کشاندش

رو به مرد شلاق زن گفت : بزنش اشکان.ش

اشکان با قیافه ای متحیر به دختر موبلند و رنگ پریده نگریست و گفت : قربان! یه دختر ضعیف رو بزnm؟

اوتانا بازهم فرمان قبلی اش را صادر کرد اما او نپذیرفت

اوتانا شلاق را از دستان اشکان دزدید و دستان سستی را روی تخت گذاشت.

ناگهان سوزشی عجیب در بند بند انگشتانش پیچید!

از شدت درد، اشکی از چشمش چکید

اوتانا نا جوانمردانه شلاق را به انگشتانش نواخته بود!

باز هم شلاق را بالا برد

اما اشکان محکم دستان اوتانا را گرفت

اشکان خشم اوتانا را خوب می شناخت

اگر عصبی می شد هیچ چیز جلودارش نبود

ستی بی حال روی زمین افتاده بود

احساس می کرد انگشتانش جزئی از دستش نیست.

اوتانا به سختی دستش را رها کرد، آرام تر شده بود.

رو به اشکان گفت: گوش های این خیانت کارو را جدا کنین بندازین جلوی سگ!

ستی دلش از تقور این کار، درهم پیچ خورد.

اوتانا که نمیخواست کسی از بودن ستی آگاه شود،

حال همه فهمیده بودند.

ستی را روی دستانش بلندکرد و به سمت خیمه روانه شد.

به دیواره خیمه تکیه داده بود و به باندپیچی دستانش نگاه می کرد.

یک لحظه خانه کوچک سنگی شان پیش پرده ی چشمانش نمایان شد

و لحظه بعد، خانه سوخته و سیاه شده ی شان!

چهره ی اوتانا پیش چمانش جان گرفت

دو ساعتی می گذشت، از زمانی که اوتانا خودش، دستانش را از خون پاک کرده بود

و با وسواس، باندپیچی کرده بود

دو ساعتی می گذشت از تهدیدهایی که به جانش ریخته بود

گفته بود اگر نمی خواهد مثل خانه ی شان، زنده زنده در آتش بسوزد باید سرکشی را کنار بگذارد.

ارتش می خواست فردا صبح زود حرکت کند

نمی توانست بی خیالی طی کند و همراه سربازی که اوتانا برایش منظور کرده بود به کاپادوکیه، یا شاید هم لیدیه یا بابل برود!

شمشیرش را برداشت

همان که با خواهش و تمنا از اوتانا پس گرفته بود

دستانش به سوزش افتادند

شمشیر را گوشه ای نهاد

گل مو را از موهای بلندش باز کرد

ساعتی پیش کمی خودش را شسته بود

اما لباس بلندش کثیف و خونی بود

لباس بلندش را بیرون آورد

لباس کوتاه تری که روی لباس بلندتر پوشیده را دوباره پوشید

به شلوار پر چینش نگاه انداخت.

گوشواره هایش را بیرون آورد

نمی خواست تنها یادگار مادرش آسیب ببیند

به سختی از زمین بلند شد

درد مثل زهر، در تک تک اعضا بدنش پیچید و پیچید تا به انگشتانش رسید

دستانش به سوزش افتاد.

اما باز از تصمیمش برنگشت

با دو دستش، شمشیر را بلند کرد.

امشب یا می مرد، یا زنده می ماند و به مصر می رفت.

اواسط زمستان بود و هوا سرد

بخصوص الان که شب بود.

پاهای بی حفاظش را روی خاک سرد گذاشت

لحظه ای از شدت زیاد درد، شمشیر سر خورد اما دگر باره محکم تر به دست گرفتش.

می دانست که نمی تواند با یک پیشنهاد ساده مبارزه با او بجنگد

پس باید او را در عمل انجام شده قرار می داد.

همه جا پر بود از آتش های بزرگ و کوچک

که عده ای اطرافش نشسته یا خوابیده بودند.

به سمت جایی که اوتانا نشسته بود پا تند کرد

جالب بود که با دیدنش حس کرد قلبش تندتر میزند

چرا از او متنفر نبود؟

چندین بار او را به حد مرگ رسانده بود اما بازهم به او حس بدی نداشت.

ضعف حقارت بس بود

باید خودی نشان می داد.

در چند قدمی از جمع ایستاد

با صدای بلندی گفت : فرمانده اوتانا از شما درخواستی دارم

اوتانا که سر به زیر به آتش خیره بود و به سخن فرماندهان دیگر گوش می داد، با شنیدن

صدای ظریف دختری سرش را بالا گرفت و به چشمان ستی خیره شد

ستی ادامه داد : من با شما مبارزه می کنم اگر پیروز شدم من رو به حال خودم رها کنین
یعنی بذارین برم

و اگر شکست خوردم مختارید ...هرکاری باهام بکنین!

مثلا اینکه منو بکشید

یکی از هزارپاتیش ها پوزخندی زدو گفت : وای چقدر ترسناک! چه اعتماد به نفسی
داری دختر

خب معلومه شکست می خوری

دختره ی دیوونه

به نظرت حریف یه مرد می شی؟!

اوتانا که فکر می کرد توانسته این دخترک چموش را سرجایش بنشانند اما اکنون چیز
دیگری میدید،

با تکیه به شمشیرش بلند شد،

باید به دخترک می فهماند گستاخی هم حدی دارد

دستش را روی موهای بلندش کشید

اوتانا با چهره ای خونسرد با نوک چشمشیرش جایی را نشان داد،

ستی به همان جا رفت

اولین قدم را اوتانا به سمتش برداشت

نوک شمشیرش را مقابل ستی گرفت

ستی پای راستش را جلو گذاشت، صدای جیغ خلخالش بلند شد در یک آن به سمت اوتانا هجوم برد.

اوتانا اوتانا شمشیر را افقی نگه داشت و حمله را مهار کرد

صدای برخورد شمشیر ها سکوت دشت را میشکست

ستی کلافه از درد انگشتانش و حمله های پی در پی اوتانا، به سمت اوتانا رفت اما به جای اینکه پهنای شمشیر خودش روی گلوی اوتانا بنشیند

پهنای شمشیر او بود که روی گردنش نشست.

نفس نفس میزد

صدای سوت و کف سربازان عصبی اش میکرد

باور اینکه شکست خورده بود برایش سخت بود

نمیدانست چی میشود عاقبتش.

اوتانا با چهره ای که هیچ چیز را نمیشد درش خواند همانطور شمشیر بر گردن دخترک حرکت کرد

با ضربه ای به شانه ی ستی او را به داخل چادر راند، ستی سرش گیج رفت و به زمین افتاد

چشمانش قامت تنومد مرد این روز هایش را میدید

اوتانا بدون هیچ واکنشی به او زل زده بود.

این دختر میخواست قوی باشد

از مبارزه با ستی لذت برده بود؛ شمشیر را خوب به دست میگرفت اما نمیتوانست حریف اوتانایی باشد که از بچگی پا در عرصه ی مبارزه نهاده بود.

وقتی دید سنی آب دهانش را تند تند قورت می دهد

فهمید خیلی درد میکشد

فریاد زد: رادمان

صدای سربازی آمد: بله فرمانده

اوتانا دستور داد : از آرتانوس کمی آب و غذا بگیر و بیار به طرف دخترک برگشت

چشمان خیسش را که دید یک حالی شد

دلش لرزید، روبرویش نشست دستان خونی اش را گرفت پارچه خونی را باز کرد.

صدای رادمان آمد که اذن ورود میخواست

با اشاره سر اوتانا دارو و غذا را گوشه ای نهاد و رفت.

سنی از آرامش اوتانا میترسید،

میترسید شاید این سکوت، آرامش قبل از طوفان باشد، دستانش را از زیر دستان اوتانا کشید

اوتانا به چشمان ترسیده ستیا نگریست، و باز دستانش را به دست گرفت.

سنی غمگین گفت : چرا هیچی نمیگی؟ بگو میخوای چه بلایی سرم بیاری؟

اوتانا ساکت به بستن دست هایش ادامه داد.

کاسه خوراک را روی پای دخترک گذاشت، ظرف آب را هم همینطور و خودش گوشه

چادر دراز کشید و دستش را روی چشمانش نهاد

با صدای بمش سنی را مخاطب قرار داد : بازخواستت نمیکنم ولی این آخرین باریه که

از بچه بازیت میگذرم

گرچه خیلی دلم میخواست میکشتمت اما میخوام

یه موقعی انتقام بگیرم که مزه بده نه الان که درگیرم

فردا به طرف بابل حرکت میکنی،

رادمان میبرتت خونه خودم تا خودم پیام و تصمیم بگیرم

حالا هم غذاتو بخور بگیر بخواب

در دل دخترک غوغایی شده بود از مرگ هراسی نداشت اما از اینکه چگونه جان دهد واهمه داشت.

اگر فرار می‌کرد و از دست اوتانا در میرفت حداقل می‌توانست زنده بماند، اگر هم در حین فرار گرفته میشد بازهم حکمش مرگ بود.

چه می‌ماند و به بابل میرفت، و چه فرار میکرد و دستگیر میشد، در هر صورت مرگ بود که به

او پوزخند میزد.

غذایش را تا ته خورد و آب نوشید.

منتظر خروج اوتانا بود،

اما او خوابیده بود و قصد بیداری نداشت

ستی میدانست که حماقت محض است در حضور اوتانا فرار کند

پس بهانه ای بیخود تر از قضای حاجت نیافت.

آرام گفت: فرمانده؟!

اوتانا با چشمان مست خوابش در تاریکی به دخترک زل زد اما جز تاریکی چیزی ندید

عصبی گفت : چیه؟

ستی گفت: باید برم بیرون دستشویی دارم

اوتانا پوزخندی زد و به پهلوشد

و گفت: منم که گوشام دراز...!

ستی در دلش گفت: اون که صد البته....!

و ادامه داد : هرچور دوست داری فکر کن من الان واقعا نیاز به دستشویی دارم.

دلیلی نداره دروغ بگم اگه قصدی داشتم

یواشکی خارج میشدم،

اوتانا که خواب از سرش پریده بود،

از چادر خارج شد و به رادمان سپرد تا ستی را ببرد و بیاورد.

ستی که خارج شد رادمان را مشعل به دست دید

این دشت وسیع درخت نداشت

تنها چند تپه بزرگ و کوچک داشت

رادمان ایستاد و نور مشعل را روی چهره ی ستی انداخت و گفت : همینجا کار تو کن.

من یکم اون طرف تر منتظرم، ستی لب به اعتراض

گشود : یعنی چه؟ اینجا که صافه، گودی یا چیزی نیست پنهان شم

رادمان خسته و خواب الود خمیازه ای کشید و گفت:

نکنه انتظار داری تا اون تپه بیرمت؟

من خیلی خسته توهم برو کارتو کن زود بیا هوا تاریکه چیزی معلوم نیست
و چندین قدم به عقب برگشت

ستی پر استرس نشست،

در این تاریکی چطور میتوانست راه را از بیراهه
تشخیص دهد؟!

صدای رادمان بلند شد : تموم نشد؟

ستی بلند گفت: صبر کن

کف دستش را روی زمین گذاشت همانطور،

چند قدم عقب عقب رفت

وقتی فاصله اش تا رادمان بیشتر شد

از جا برخواست

و روی خاک های سرد و نرم بیابان شروع به دیویدن کرد، هوای سرد سینه اش را به
خس خس انداخته بود.

چیزی نمی دید فقط می دوید و تپه را دور میزد

نمی خواست بایستد

می ترسید سربازان را ببیند که در پی اش می دوند

دیویدن مدام خسته اش کرده بود

سکندری خورد و روی زمین افتاد،

روی کمر دراز کشید، با دست دهانش را گرفت

تا از بینی تنفس کند، و سوزش سینه اش کم شود.

کمی که نفشش باز شد ایستاد. حتما تا به حال اوتانا

به دنبالش روانه شده بود،

چقدر بی فکر عمل کرده بود و بی فکر فرار کرده بود،

حالا تک و تنها بدون آب و غذا، بدون اسب چگونه به سفرش ادامه می داد؟!

اگر اینبار اوتانا می گرفتش بی برو و برگرد جانش را میستاند.

استراحت بس بود.

اکنون که فرار کرده بود باید تا جایی که جان داشت می رفت تا بلکه راهی پیدا کند، تا خانواده اش را پیدا کند.

هوای سرد تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. لباس نازکش جوابگوی این سرما نبود

پاهایش میسوخت اما باید ادامه می داد.

در این تاریکی و ظلمات تا یک وجب روبرویش را بزور می دید

چشمانش روی هم می افتاده بود

از فرط خستگی بود یا خواب، مهم نبود او نباید به راحتی تسلیم می شد.

سوزش عجیبی کف پایش را در بر گرفت.

میخواست به راهش ادامه دهد اما باز هم همان سوزش به جانش افتاد

روی زمین نشست

کف پایش را لمس کشید، دستانش جسمی سخت را لمس کرد

در یک واکنش طبیعی آن جسم را با دست به طرفی پرتاب کرد.

هرچه سعی کرد نتوانست چیزی ببیند

با انگشتان داغان و زخمی اش محل سوزش را لمس کرد، متورم شده بود

فهمید که عقب پایش را به چنین روزی انداخته!

اگر کاری نمی‌کرد و همین طور روی زمین می ماند

یا می مرد، یا اوتانا پیدایش میکرد و جانش را به جان آفرین تسلیم می کرد.

آستین لباسش را کند

یکی را به پای چپ و دیگری را به پای راستش بست

و دوباره با قامتی خمیده به راه افتاد.

دختری تنها

دختری که افزون بر درد روحش، جای جای بدنش،

درد را فریاد می زدند.

بدنش بی حس شده بود نداست چه شد که به زمین سقوط کرد و چشمانش تاریک شد.

نبوشا هراسان از چادر بیرون آمد و فریاد زد : پدرجان، پدر، به هوش اومده!

پیرمردی با موهای سفید و سیاه و ریش های مختلط از این دو رنگ، به نبوشا دختر ده ساله اش نگاه کرد

و سپس همسرش را صدا زد : نیک چهره!؟

نیک چهره ظرف غذایی که روی آتش بود را برداشت و به همسرش آبیش نگاه انداخت وگفت : بله، چی شده؟ آبیش با صدای تفریبا بلندی گفت : برو توی خیمه مثل اینکه این دختر به هوش اومده.

نیک چهره ظرف به دست با قدم هایی تندتر از قبل داخل چادر شد

ظرف را کنار دیواره چادر گذاشت. دو زانو نشست و با دستانش سردی و گرمی بدنش را تست کرد

بدنش گرم شده بود.

نیک چهره با مهربانی به صورت رنگ پریده ی ستی خیره شد. دخترک با سنگینی نگاهی چشمانش را روی هم لغزاند

چشمانش که گشوده شد صورت زنی زیبا را نظاره کرد که با لبخند مهربانی به او زل زده بود

دستانش توسط دست زن به آرامی فشرده شد. نیوشا آرام لب زد : مادر، دیگه حالش خوب شده نه؟

ستی به سمت چپش نگاه کرد. دخترکی ریز نقش و سبزه رو را دید که با چشمان فندقی اش، به او زل زده است

زن با لحنی مهربان رو به ستی گفت : دخترم حالت خوبه؟ بهتری؟ ستی سعی کرد قوی نشان دهد

دستانش را ستون بدنش کرد و نشست. رو به زن گفت : سپاس گذارم، خوبم، اما من این جا...

نیک چهره بار دیگر لبخند زیبایش را به روی ستی پاشید و گفت : تو رو دخترها پیدا کردن، حالت واقعا وخیم بود

از دیشب تا حالا که نزدیک شبه بی هوش بودی

خوشحالم که حالت بهتره

ستی با انگشتانش که انگار دردش کمی آرام تر شده

بود، دستان این زن مهربان را فشرد و تشکر کرد.

زن خود را نیک چهره معرفی کرد و گفت : این وروجکم دخترم نیوشا ست.

ستی بار دیگر به دخترک نیوشا نام نگاه کرد و به رویش بی جان، لبخند زد.

دخترک خجالت وار بیشتر به مادرش چسبید.

ستی آرام گفت : من هم ستی أم

نیک چهره نیز ابراز خرسندی نمود

صدای صحبت چند نفر، نگاه ستی را به ورودی چادر کشاند.

در کسری از ثانیه چهار جفت چشم درشت شده به ستی خیره شدند

ستی معذب آب دهانش را قورت داد

دختری آرام گفت : خوشحالم حالت خوبه.

و پشت بندش، دختر دیگری همین را تکرار کرد.

نگاه دو جوان ورزیده روی دخترک نشست.

ستی خجالتی سرش را زیر انداخت و بازوان عریانش را با کف دستانش پوشاند. نیک

چهره بعد از کار ستی سریع به پسران گفت خارج شوند

بعد از خارج شدن پسران، به دختری اشاره کرد و گفت : این دخترم نیک رخ هست و اون

هم سمن رخ.

اون دو جوان هم آژمان و اوژن ، پسران هستن.

ستی متعجب از اینکه این دو دختر و دوپسر، فرزندان این زن جوان باشند به فکر فرو رفت.

وقتی به خود آمد کسی به جز نیک چهره کنارش نبود.

زن، کاسه ای را از غذای گوشت به دخترک داد و خواست نوش جان کند

ستی با لبخند مشغول خوردن شد.

نیک چهره خارج شد و گفت که بر می گردد

ستی به مشعل خیره شد

همین که زنده مانده بود جای شکر فراوان داشت.

دوست داشت هرچه سریع تر، به راهش ادامه دهد

اما اینگونه محال بود.

نه اسبی نه غذایی

قاشق آخر سوپ را بلعید و دور لبش را زبان کشید

خیره به کف کاسه سفالی به فکر فرو رفت

با تصور چهره ی خشمگین اوتانا مو بر تنش سیخ شد

خوشحال بود که موفق بر فرار شده

اما دلهره ی یافتنش توسط اوتانا لحظه ای رهایش نمی کرد

نیک چهره با یک دست لباس وارد چادر شد

آرام کنارش نشست و صدایش زد : ستی جان، ستی به نیک چهره چشم دوخت

نیک چهره لبخند کمرنگی زد و لباس هارا مقابل ستی قرار دادوگفت : این لباس ها نو نیست ولی تمیزه

لباس خودت دیگه قابل استفاده نیست.

ستی به زحمت لبخندی زد و تشکر کرد.

زن ادامه داد : هوا سرده برات یکم آب گرم می کنم تا همین جا حموم کنی

راحت باش عزیزم

کسی نیامد

ستی گیج به لباس ها نگریست

در دلش از این زن مهربان سپاس گذاری کرد.

آژمان در حال زین کردن اسب ها،نیک چهره را خطاب قرار داد : نیک چهره، این دختر کی میخواد بره؟ ما بخاطرش یه روز از سفرمون عقب افتادیم

نیک چهره انگشت اساره اش را مقابل صورتش قرار داد و گفت : هیس...می شنوه

آژمان بلند گفت : خب بشنوه.

ما که نمیتونیم بخاطر این از زندگی بیفتیم که.

نیک چهره با حالتی عصبی و ناراحت به چادر نگاه کرد

خواست به سمت چادر برود که ستی از چادر خارج شد

آژمان محو چهره ی معصوم دخترک شد

بنظرش ستی در آن لباس سبز لجنی، با آن موهای موج دارش، شبیه فرشته ها بود

ستی خجالت زده از نگاه خیره ی آژمان سرش را زیر انداخت

وبه کفش های طرح گل سرخش نگاه کرد

آژمان پس از واکنش دخترک سریع افسار اسب را گرفت و به سمت چشمه حرکت کرد.

ابیش با دخترانش از چادر دیگر خارج شدند

ابیش لبخند مهربانی زد و گفت : سلام دخترجان

میبینم که حالت خوب شده!

ستی آب دهانش را قورت داد و به زن چشم دوخت

این مرد را نمی شناخت

نکند از طرف اوتانا آمده بود؟

نیک چهره خندید وگفت: دخترجان نترس، این پیرمرد شور منه، ابیش!

ستی نگاهش را بین نیک چهره و ابیش می چرخاند

نگاهی به ابیش کرد

با آن موهای سیاه و سفیدش چهره مهربانی داشت

حداقل بالای پنجاه سال را داشت

نگاهش را به نیک چهره دوخت، این زن زیبا و خوش اندام!

که حداکثر سی سال داشت!

پس آن چهار فرزند نمیتوانستند فرزنداناش باشند.

ابیش از نگاه کنجکاو دخترک، لبخندی برب نشاند و گفت : دخترم اگه دوست داشتی

برام تعریف کن که ابن جا چه میکنی؟!

چند روزی می گذشت

روز جای خودش را به شب داده بود. ستی بی وقفه به راهش ادامه داده بود
می دانست که فردا یا شاید هم امشب کمبوجیه به مصر حمله خواهد کرد
نمی دانست دقیقا کجاست

فقط می دانست هرچه هست یا نزدیک مصر است یا یکی از شهرهای مصر.
ستی نگاهش را به رود خروشان نیل دوخت. از گرسنگی دلش مالش می رفت اما این
جا امکان ماهیگیری با چوب و شمشیر نبود.
صدای پای اسب هایی که می تاختند، گوش هایش را تیز و چشمانش را ریز کرد.
سریع برخاست و سوار اسبش شد
شاید با تعقیب این اسب سواران، به جایی می رسید.

~~~~~

اوتانا و چند هزارپاتیش دیگر از اسب هایشان پیاده شدند و به سمت کاخ فرعون حرکت  
کردند.

سربازان، نیزه به دست محاصره ی شان کردند.

اوتانا، تیار و خشایار، دست هایشان را به حالت تسلیم بالا برده و به ده سرباز دیگر  
اشاره کردند تسلیم شوند.

اوتانا بلند و رسا فریاد زد : ما با شما سرجنگ نداریم، فقط خواهان دیدار با فرعون  
هستیم، همین.

صدای فرعون از بین محافظان، به گوش رسید : شما به چه جرأتی پا درون قصر من  
گذاشتید!؟

اوتانا از درون جامه اش، نامه ای چرمی بیرون آورد و به طرف پسامتیک گرفت و گفت : این نامه از طرف شاه بابل به شماست.

فرعون با چشم به سربازی اشاره کرد که نامه را دریافت کند. سرباز نامه را گرفت و با اجازه فرعون، خواندش.

با هر جمله ای که به گوشش می خورد، خشمش فزونی می یافت.

اوتانا که از خشم فرعون آگاه شده بود سریعاً گفت : خودت خوب می دونی که مقصری، البته تو که نه، پدرت.

اما پدرت آماسیس کار اشتباهی کرد، اون موقع که دختر یکی دیگه رو به جای خواهرت برای ازدواج با کمبوجیه می فرستاد، باید فکر این جاشو هم می کرد!

مگه شهرت بی اعصابی پادشاه ما رو نشنیده بود؟!

فرمانروا کمبوجیه از این کار، بسیار خشمگین و الان در کمال لطف و بخشش می خوان که بدون جنگ و خون ریزی به این داستان خاتمه بدن  
به نفع خودتونه که بپذیرین.

پسامتیک، مانند آتش فشانی فوران کرد و گفت : همه شون رو قتل عام کنید!

~~~~~

ستی لحظاتی بود که به قصر روبرویش باهیجان می نگریست

چندین متری از قصر بزرگی، پشت ستونی پناه گرفته بود

خیلی دوست داشت که وارد قصر شود و به کنجکاوای هایش پایان دهد اما می ترسید

او دختری تنها و بی پناه بود

با وجود مهارت شمشیر زنی اش، تا به حال خیلی ضعیف عمل کرده بود

خنکی فلزی را روی خرخره اش احساس کرد

از ترس قالب تهی کرد

نفس کشیدن از یادش رفت و چشمانش گشاده شد. موهای بلندش از پشت کشیده شد

ستی چهره ی مقابلش را از نظر گذراند. مردی با سری طاس و لباسی آستین حلقه ای با دامنی چاک دار

و چشمانی پر از خوشحالی از شکاری زیبا!

سرباز، بازوان ظریف ستی را در دستانش فشرد و به چشمانش زل زد

چندکلمه ای به زبان آورد که ستی معنی شان را نفهمید یا شاید هم از ترس، اصلا نشنید!

اما لبخند کریه مرد، علامت خوبی نبود

او قبلا هم از این مردانگی ها چشیده بود

در دل خدایش را صدا زد.

دستانش توسط مرد بی مو کشیده می شد و ستی از ترس زبانش بندآمده بود و بدون جیغ و سرصدایی به همراهی با سرباز ادامه می داد. ستی با دیدن اطرافش به خود آمد

جایی بین سنگ هایی بزرگ و کوچک قرار داشت

ترس لحظه ای از دلش رخت برنمی کند.

با سیلی ای که به گونه اش خورد، حواسش سمت مرد کچل جلب شد

مرد با زبانی از نظر ستی عجیب حرف می زد و لبخندهای کریهی تقدیمش می کرد.

مرد، ستی را روی زمین پرتاب کرد. انگار تازه با این حرکت، به خود آمد. قبلا هم امثال این صحنه ها را تجربه کرده بود.

تا مرد خواست به خود بجنبد، ستی پا به فرار گذاشت

اما هنوز ده قدم ندویده بود که لباسش از پشت کشیده شد. تلاش هایش به چیزی جز پاره شدن لباسش ختم نشد. مرد درحالی که ستی را باز به سمت تخته سنگ می برد غرغری می کرد که ستی از درکشان عاجز بود. بازهم روی زمین پرتاب شد

کمرش روی تیزی سنگی رفت و دلش غش رفت از درد.

آن قدر کولی بازی در آورد و لگد و چنگ انداخت که مرد طاس، مجبور شد با یک ضربه به گیجگاهش، بی هوشش کند

.....~~~~~.....

اشکان از چادر خارج شد و به اوتانا گفت : قربان، به هوش اومده.

اوتانا سری تکان داد

باخود اندیشید این چندمین بار است که ستی را درون چادر، پس از به هوش آمدن می بیند؟!

پس از گذشت دو روز ، هنوز آن صحنه هایی که دیده بود، پیش چشمانش به قوت خود جان می گرفت.

چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد

تمام آب قمقمه ی چرمی اش را روی سرش خالی کرد تا عطش بخوابد

کمی بعد آرام به طرف چادر قدم برداشت. دلهره ی دوباره دیدنش را داشت

به خونش هلاک بود

تاکنون کسی اینطور، دورش زده بود

اما ده شب قبل

وقتی که او را زیر پای سرباز مصری دیده بود، رگ غیرتش بادکرده بود

آن قدر سرباز را زده بود که به احتمال قوی جان داده بود.

بعد از نجات خودش، باید دخترک را نجات می داد.

در این ده روز، سستی بیشتر از ده بار چشم گشوده بود اما بازهم سریع پلک هایش روی هم افتاده بود

پا درون چادر گذاشت

چشمانش در چشمان اشکبار سستی نشست

سستی که انگار، درد تازه اش، درد ترس از اوتانا را از یادش برده بود با لب هایی لرزان گفت : چرا نجاتم دادی؟ و با پوزخندی ادامه داد : البته الان دیگه بی حساب شدیم.

آرام لب زد : اون مرد کچل...جی شد؟ آب دهانش را پر استرس، قورت داد.

اوتانا همانطور که به چشمان سستی خیره بود گفت : کشتمش!

سستی باخود فکر کرد : کشتیش؟ چه راحت از کشتن آدما حرف می زنه!

یعنی واقعا کشته اون مردو؟

افکارش را پس زد. جامه ای که رویش انداخته شده بود را کنار زد. لباس اوتانا به تنش زار می زد و پاهای عربانش را تا زانو به نمایش گذاشته بود

از اینکه اوتانا بیشتر توضیح نداده بود عصبی بود

وقتی می گوید مرد را کشته، حتما کاری کرده که اوتانا او را کشته بود دیگر؟ نه؟

دیوانه وار دستش را به موهایش برد و کشید

از اینکه این قدر خوار و ذلیل شده، متنفر بود

اوتانا که با دیدن ستی خاطرات آن شب لعنتی پیش چشمش رژه می رفت با این کار ستی به خود آمد و به سمتش رفت. دستانش را گرفت و او را در آغوشش فشرد

شاید دوست نداشت این دختر که حالا شبیه جوجه ی سرما دیده ای می لرزید، بیش از این غمگین باشد

نامردی کرد و نگفت که حتی نگذاشته دست آن خوک کثیف او را لمس کند

انگار می خواست این گونه ستی را برای خودش نگه دارد.

ستی آرام شده بود

لحظاتی بود که دیگر جیغ نمی زد و مو نمی کند

اوتانا همچنان نیمی از بدن ستی را در آغوش داشت و به این فکر می کرد که چگونه بگوید مادرت دیشب در آتش سوخته!

کمبوجیه نمی خواست خون ریزی شود اما وقتی خبر رسید که پسامتیک سربازان صلحش را قتل عام کرده، خون جلوی چشمانش را گرفت

و به ممفیس حمله کرد

و پنجاه هزار مصری را کشتند و هفت هزار کشته هم نصیب خودشان شد!

اوتانا بخاطر مرگ مادر ستی متاسف بود اما هنوز آتش انتقامش شعله ور بود

ترجیح داد زودتر کلک را بکند

: ستی ...مادرت...

با شنیدن اسم مادرش سرش را سریع به سمت اوتانا کج کرد

و وحشت زده به لبانش زل زد

چهره ی وحشت زده ستی، لبان اوتانا را قفل کرد.

ستی با جان کندن پرسید : مادرم چی؟

اوتانا تنها به زبان آورد : متأسفم!

و از جا برخاست و بیرون رفت.....

چند روزی می شد که ستی فقط به یک نقطه زل می زد

انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود

اوتانا همچنان درگیر جلساتش با کمبوجیه بود.

وقتی پس از بازگشت بازهم ستی را یک گوشه بدون هیچ حرکتی دیده بود، عصبی چشم بر هم نهاده و نفس عمیقی کشیده بود.

بلند اشکان را صدا زد

در کسری از ثانیه اشکان بود که بله قربان داد، اوتانا با آرامش ظاهری گفت : خبری نشد؟

اشکان باچهره ای مطمئن گفت : نه...ولی به زودی می شه.

صبح زود اوتانا از جا بلند شد.هنوز ستاره ها نمایان بود.

خودش هم نمی دانست چرا این قدر به ستی فکر می کند.

اگر او را نمی گریاند، حتما دخترک، جان به جان آفرین تسلیم می نمود

خواست به طرف خیمه برود که اشکان سریع روبرویش ظاهر شد و گفت : فرمانده خبر آوردن پیداش کردن ولی متاسفانه بیشتر از نیمی از بدنش سوخته

اوتانا دوست داشت که ستی برای بار آخر مادرش را ببیند ولی نمی خواست آخرین چهره ی در یاد مانده اش از مادرش، صورت سوخته شده اش باشد.

آخر خودش فقط لحظه آخر، مرگ پدرش را به یاد داشت

انگار دقیقه ها و روزها و سال های قبل که با پدرش بود، دود شده بود وهوا رفته بود.

روبه اشکان لب زد : خیلی خوب، همونکاری رو که گفتم بکن

تا به ساعت دیگه ما اون جاییم

وبه سمت چادر ستی پا تند کرد.

لبه ی چادر را که جمع کرد، ستی را بیدار یافت.

تعجب نکرد. ستی این روزها آن قدر متفاوت بود وآن قدر اوتانا این رفتارهایش را دیده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

به سمتش رفت وگفت : یکمی قدم بزنیم؟

واین پیشنهاد از طرف اوتانا، مردی که به سنگ دلی و سختی محکوم بود کمی بعید بود، نه؟

ساعتی بود که پا به پای ستی قدم برمی داشت. نه او حرفی زده بود نه دخترک

اشکان که از بالای تپه ی نه چندان بزرگ علامت داد اوتانا هم به حرف آمد : منم یه روز مثل تو شدم

همه حالاتام مثل تو بود

پدرم این قدر برام عزیز بود که نتونستم رفتنش و نبودنش رو هضم کنم

الان که فکر می کنم، نباید گناه پدرت رو به پای تو بنویسم.

ستی فقط نفسی تازه کرد و یک بار پلک زد و همین جواب دو کلمه حرف اوتانا شد.

دستان ستی را محکم گرفت و به راهش ادامه داد

ستی با خود اندیشید این چندمین باریست که دستان کوچکش اسیر دستان پهن و بزرگ اوتانا می شود؟

که چه شد این مرد درشت هیکل، اکنون قسمتی از وجودش شده؟

به راستی چه شد که در دلش این مرد را برای خودش تصور می کرد؟

با کشیده شدن دستش توسط اوتانا، از فکر خارج شد و به بالاترین نقطه ی تپه رفت

همه چیز همان بود که اوتانا دستور داده بود

ستی، گنگ به قبر روبه رویش نگاه می کرد.

ابروهایش که درهم رفت اوتانا فهمید که بالاخره موفق شده است احساسات یخ زده ی ستی را بیدار کند

ستی با گام هایی لرزان و آرام، به سمت قبر حرکت کرد.

قبری که اطرافش پر بود از تخته سنگ انگشتان زخمی اش که پینه بسته بود را روی حکاکی کشید و کلمه (نورسته) در قلبش و زبانش، اصلا در تمام اعضا و جوارح بدنش حک شد.

بار دیگر نوشته ی روی قبر را خواند:

بانو نورسته، فرزند برزو

تاریخ وفات 525

چشمانش که روی کلمه آرامگاه ابدی جا ماند، چشمه ی اشکش به جوشش افتاد و رودخانه ای شور میان گوشه ی چشم و گونه اش جاری شد.

چشمانش همچنان میباریدند. همه جا را تار میدید، فکرش را هم نمیکرد مادرش را اینقدر ناعادلانه و مظلومانه ازدست بدهد. تن لرزانش را روی قبر انداخت و ناله هایی از ته دل زد. ضجه هایش دل سنگ راهم آب میکرد

مدام مادرش را صدا میزد

لحظه ای چهره پدرش پیش چشمانش به تصویر درآمد

آن قدر از مرگ مادرش شوکه شده بود که به کلی پدرش را فراموش کرده بود. به سرعت سرش را از روی قبر برداشت و به اوتانا خیره شد.

اوتانا که حال ستیا را متغیر دید به سمتش رفت و گفت: چی شده؟

ستی آرام گفت: پدرمچی؟ کجاست؟

اوتانا نفسش را فوت کرد و همانطور که به سمت پایین تپه میرفت گفت: نمیدونم!

ستی لحظه ای خون به مغزش نرسید و عصبی شد

از اینکه همیشه جوابهای کوتاه و نامفهومی از این مرد دریافت میکند

یعنی چه که نمیداند!

سریع از جا برخاست به طرف اوتانا دوید.

روبه رویش ظاهر شد و مشتی محکم حواله ی سینه اش کرد.

ابروهای اوتانا بالا پرید.

ستی مشت دیگری نواخت. لبهایش مرتعش شد

گفت: همش تقصیر توئه

اگه مادرم مرده، باعث و بانی اش تویی

تویی که منو گرفتی، زندانی کردی نداشتی خودمو زود بهشون برسونم

بخدا قسم که مردی مثل تو ندیدم

ازت متنفرم اوتانا

ستی به اوتانا پشت کرد و به طرف پایین دوید

اشکان به نزد اوتانا میرفت تا خبری به او دهد

که با دیدن چهره عصبی ستی متعجب شد!

اوتانا با شنیدن خبر سریع به پایین تپه حرکت کرد

+++++

کمبوجیه مثل مار در خود میپیچید

همه میدانستند که این مرد چقدر زود عصبی میشود

کمبوجیه مردی با هوش بالا بود که تبحر خاصی در جنگیدن داشت. فنون و قواعد رزمی را خوب میدانست

با سربازانش پا به پا و خط به خط شمشیر میزد

هیچ یک از زیردستانش را مجبور به کاری که دوست نداشتند انجام دهند نمیکرد.

اما با همه این ها، طاقت توطئه و خیانت را نداشت.

و حال با توطئه پسامتیک داشت دیوانه میشد،

بیش از پنجاه، هزارپاتیش در چادر بزرگ کمبوجیه حضور داشتند.

کمبوجیه فریاد زد : بایگان، باچندتا سرباز به قصر فرعون برو و هرجور شده اون رو به این جا بیار.

بایگان که رفت، کمبوجیه با دست به بقیه فهماند که اجازه خروج دارند.

اما همین که اوتانا قصد خروج داشت گفت : تو، نه اوتانا!

بیا این جا کارت دارم

اوتانا با قدم های بلند به سمت کمبوجیه رفت.

کمبوجیه روی صندلی اش نشست.دستانش را در هم چفت کرد و روی میز چوبی گذاشت وچهره ی افسانه ای اوتانا را از نظر گذراند.

موهای بلند مواج مشکی اش، تا روی گردنش را پوشانده بود

چشمان آبی سیرش و ابروان پهن و خوش حالتش با آن سربند چرمی که از روی موهایش رد کرده بود، او را به مردی جذاب تبدیل کرده بود.

جای زخم قدیمی و کوچکی کنج لبش، نشان از جنگجو بودنش می داد.

واقعا که اوتانا برازنده ی او بود.

خوش اندام و بسیار زیبا!

کمبوجیه بالاخره چشم از اوتانا گرفت و گفت : اگه اون دختر جاسوسه بهتره زودتر به نزد من بیاریش!

اوتانا شگفت زده به کمبوجیه،خیره شد.

نمی دانست او چطور از این موضوع آگاهی یافته.اوکه سعی کرده بود در پرت ترین و دور ترین نقطه از اردوگاه، خیمه ای برای ستی برپا کند.

حتی به کسی چیزی نگفته بود. بار اول شاید سربازان او را دیده بودند اما بعد از فرارش فقط اشکان را معتمد دانسته بود.

از همین ها می ترسید دیگر. که دخترک را جاسوس خطاب کنند و او را طعمه سازند. اوتانا مانده بود چه کند. اما اگر درمقابل کمبوجیه جبهه می گرفت و از دخترک دفاع می کرد، کمبوجیه حساسیت بیشتری نشان می داد. پس مسلط و بدون هیچ احساسی گفت : فرمانروا، خودم میخواستم راجع به اون دختر بهتون بگم اما اوضاع اونقدر به هم ریخته بود که به کل یادم رفت

اونو توی مصر پیدا کردم

بی هوش افتاده بود

فکر نمی کنم جاسوس باشه اما اگر دستور بدین همین الان میارمش پیشتون!

کمبوجیه بدون رودر بایستی از جا بلند شد وگفت : البته! بیارش

باید خودم ازش بازجویی کنم.

اوتانا بدجور گیر کرده بود

سعی کرد چهره اش را بدون اخم نگه دارد اما در لحظه آخر اخم نازکش، توسط کمبوجیه شکار شد.

او تیزتر از این حرف ها بود.

سرنوشت چقدر زود با او به مقابله برخاسته بود.

اویی که یک ساعت هم از تصمیم انتقامش نمی گذشت! حال باید در آتش انتقام مرد انتقام جوی مقابلش می سوخت.

چقدر ساده بود که حرف های آن روز اوتانا مبنی بر مقصر ندانستنش در مرگ پدرش باور کرده بود

کمبوجیه اما محو چهره ی زیبا و بسی آشنای ستی شده بود.

برق نگاه دخترک بدجور در ذهنش به آشنایی می زد.

چشمان سرکش و ترسان دخترک، شبیه کسی بود. کلا فرم صورتش عجیب در خاطرش آشنا بود. آری خودش بود. مردی که او را خیلی محرمانه از توطئه ای آگاه کرده بود. نمی دانست دقیقا کی

شاید سال قبل یا دو سال قبل.

مردی که با شجاعت تمام همه ی گفتنی ها را به او گفته بود و خواسته بود با وجود گناه ناکرده جانش را بگیرند اما به دختر و همسرش آسیبی نرسانند. مردی که در آتش رفاقت بدجوری خاکستر شده بود.

سعی کرد اسم مرد را به خاطر آورد

چشمانش را بست و سرش را به طرف راست کج کرد و لب هایش را پس و پیش قرار داد. با بخاطر آوردن نام دختر چشمانش را گشود و گفت : تو دختر ویشتاسپ هستی؟ فکر کنم اسمت ستیا است، نه؟

کمبوجیه پس از تعقیب ویشتاسپ برای اثبات حقایق پی برده بود که او دختری ستیا نام دارد.

ستیا اما با صورتی درهم به مرد مرموز، خیره بود.

کار سختی نبود که این مرد با این همه شکوه و ردای جنگی فاخر، کامبوزیا پسر کوروش بزرگ است.

اوتانا اما غافل از همه جا، در فکر این بود که چرا دخترک، خود را ستی معرفی کرده بود وقتی نامش ستیا است!

چند بار نام ستیا را در ذهن خود تکرار کرد.

با صدای ظریف ستیا به او خیره شد.

ستیایش با نگاهی غمگین و در عین حال سرشار از تنفر، او را می نگرست

: فکر نمی کردم این قدر نامرد باشی.

من که کاری نکردم

چرا با من این کارا رو می کنی؟ کم از دستت عذاب کشیدم؟ کم زور بازوهاتو به رخم کشیدی؟ اینا برات کافی نبود؟ که حالا می خوام با این پاپوشی که برام ساختی از دستم خلاص شی؟ به خودم می گفتی، به خدا قسم یه جوری می رفتم که انگار اصلا ستیایی نبوده

درحالی که اشک هایش را با انگشتانش می گرفت ادامه داد : مردی که زور بازو و شمشیر نیست

مردی به غیرته

چیزی که تو از من بی پناه دریغ کردی اوتانا!

اوتانا اعتراف کرد که دلش بد رقم برای این دختر شور می زند.

نگرانش بود اما باید محتاطانه عمل می کرد

نباید حرکتی دلسوزانه نشان می داد. پس بی خیالی طی کرد.

کمبوجیه قدمی به سمت ستیا برداشت. دختر مقابلش بیشتر شبیه یک جنگ جو بود تا دختری پر از لطافت و ظرافت.

برایش جالب بود که او را بدون روبند می بیند.

اوتانا گفته بود که او را در مصر یافته؟ یعنی دختر ویشتاسپ در مصر چه می کرده؟

این بار با قدمی بلندتر چهره به چهره ی ستیا ایستاد و نافذ به چشمانش زل زد

به قصد زیر زبان ستی رفتن گفت : اوتانا رو از کجا می شناسی؟ ستیا دندان برهم سایید و لبهایش را چفت کرد

چه جوابی میداد؟ اگر جوابش با حرف اوتانا یکی در نمی آمد چه؟ اوتانا پیش دستی کرد و گفت: فرمانروا قبلا که عرض کردم این دختر رو تو مصر پیدا کردم

خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم

با دختری که پدرش قاتل پدرم بوده

و حالا هدفم...

کمبوجیه وسط حرفش پرید و گفت: و حالا هدفت انتقام از این دختر؟

اوتانا آرام بله داد

کمبوجیه با اینکه از حقایق آگاه بود اما چیزی بروز نداد

بایک لبخند عجیب روبه ستیا کرد و گفت: انتقامتو بذار به عهده من!

اوتانا با چشمهای درشت شده به دخترک رنگ پریده خیره شد

مطمئناً کمبوجیه برای دختر خواب های خوبی ندیده بود.

کمبوجیه از تمام داستان باخبر بود. درواقع خود ویشتاسپ، او را خبردار کرده بود.

اوهم به ویشتاسپ گفته بود که حرف هایش را باور کرده و می تواند مثل آدم های عادی به شهر برگردد و زندگی کند و حتی به مقامش برگردد

اما ویشتاسپ نپذیرفته بود.

حالا می فهمید چرا

به خاطر ترس از اوتانا

که باعث شد دست اوتانا مشت شود و رگ های پهن و سبز رنگ دستش همانند چند مار عصبانی رخ نمایند!

کمبوجیه خنده اش را فرو داد و خونسرد گفت : می خواهم جاسوسانی به اون مناطق بفرستم

باید سر از کارشون دربیارم

اوتانا اما فقط به لبخند کنج لبش زل زده بود. لبخندی که هر وقت بر لبان کمبوجیه نمایان می شد، مطمئناً بر وفق مراد اطرافیانش نبود

سعی کرد آرام باشد

پرسید : جاسوس؟

کمبوجیه دستش را به میز گرفت و بلند شد

مقابل هیکل درشت اوتانا ایستاد و گفت : بله...جاسوس!

و ارجمند را صدا زد.

با شنیدن صدای پای و سپس اعلام حضور ارجمند، کمی نیمرخش را به سمت ورودی کشاند

با دیدن یک جفت کفش ساده که پاهای ظریفی را در خود داشت، همه ی وجودش گوش شد.

کمبوجیه با ذوقی وافر گفت : بانو ستیا! بفرمایید بنشینید.

اوتانا هم از این تعارف بی بهره نماند. در حالیکه داشت می نشست، زیر چشمی به عزیز کرده اش نگریست و اندام ظریفش را از نظر گذراند. لباس زیبایش بی شک از کمبوجیه به او رسیده بود.

تغییری نکرده بود.

کمبوجیه چندین مرتبه زبانش را به سقف دهانش کوبید که صدای بلندی ایجاد کرد.

با یک چرخش به سمت ستیا برگشت. چشم در چشم ستی، اوتانا را مخاطب قرار داد : فرمانده، یادمه گفתי قصد انتقام از ستیا رو داری!

اوتانا مستاصل لب فشرد و بله ی آرامی داد.

کمبوجیه با نیم خندی گفت : چگونه ستیا رو بعنوان جاسوس به حبشه بفرستم؟ هم من یه سودی نصیبم می شه هم تو! اگه بتونه زنده برگرده دیگه انتقامی در کار نیست و میره پی زندگیش..وگرنه..پخ پخ.. و دستش را از چپ به راست گلویش برد به معنی مرگ!

ستیا بدون کوچک ترین تغییری در صورتش همچنان شنونده بود

اما اوتانا جوشش خون را در رگ هایش به وضوح حس می کرد.

کمبوجیه که این قدر ضعیف کش و بی رحم نبود که از دخترکی مایه گذارد.

نامحسوس نفسی گرفت و همین که خواست لب به اعتراض گشاید کمبوجیه با صدای بلندی گفت : هیچ حرفی نمی پذیرم، فقط سه روز وقت داری بهش آداب جاسوسی رو یاد بدی

نمی خوام همون اول لو بره و سر بریده شده اش،رو برام بفرستن!

با شمشیرش زمین خاکی مقابلش را چاک چاک کرده بود

هیچ گاه این طور نشده بود.حتی زمان هایی که جنگ های سخت و طاقت فرسایی هم داشتند، دلش مثل الان شور نمی زد.

به ستیا که کمی آن طرف تر روی تکه سنگی نشسته بود و به نوک پایش خیره شده بود، نگاه کرد.

بی شک این آرامشش از ناآگاهی بود. دخترک نمی دانست که اگر به عنوان جاسوس شناخته شود در حداقل مجازات بعد از حرف کشیدنش، سرش را در یک ثانیه و با کم ترین درد از تنش جدا می کنند.

طوری که زبانش بیرون از دهانش بیفتد.

شاید هم زنده زنده در ملأ عام می سوزانندش.

یا از یک ارتفاع آویزانش می کردند و دست و پایش را زخمی کوچک و عمیق می زدند تا ذره ذره و با درد جان دهد.

نمی دانست از کی زنده بودن یا نبودن ستیا برایش مهم شده.

دختر مو خرمایی روبه رویش اصلاً حرفی نزده بود.

فقط طبق دستور اوتانا، همراهش به طرف خیمه روانه شده بود.

ستیا از جا برخاست

چشمانش در چشمان آبی اوتانا خیمه زد.

لب هایش را به هم مالید و پر طعنه گفت : فرمانده اوتانا، چرا نشستین؟ نمی خواین آموزش مردن من رو شروع کنین؟

اوتانا طعنه اش را درک کرد. پس ستی می دانست اگر لو برود می میرد.

دلش خواست نعره کشد و بگوید : آموزشت دهم که چه؟ هر چه قدر هم که زیرک باشی باز هم اگر بفهمند جاسوسی، حکمت مرگ است.

حالا چه ساعت اول، چه ده روز بعد!

ولی دندان بر جگر نهاد تا نترساندش.

از جا برخاست. در دو قدمی ستیا ایستاد و گفت : چطوره قبلش یکم دست گرمی کنیم؟

ستیا غافل از همه جا لبخندی بر لب نشاند و نوک شمشیرش را مقابل فرمانده گرفت و گفت : موافقم.

اوتانا پس از چند ثانیه به جلو هجوم برد و ستیا را مجبور به دفاع کرد.

ستیا از ته دل مبارزه می کرد. نفس کم آورده بود. به اوتانا نگاه کرد اما او، برعکس خودش که قلبش شدیداً به تپش افتاده بود، انگار نه انگار.

قفسه سینه اش اصلاً تکان نمی خورد.

این بار ستیا به سمتش حمله ور شد. در یک لحظه، فقط یک لحظه اوتانا نتوانست عقلش را فرماندهی کند و تسلیم دلش شد. دلش خواست دخترک را در آغوش بفشارد دست ستی را گرفت و آن قدر محکم کشید که ستیا با چند پیچ خوردن، محکم به سینه ی ستبر اوتانا برخورد کرد.

سرش که روی سینه اوتانا نشست بغض کرد. نمی دانست چرا؟!

اوتانا شمشیرش را رها کرد که از برخوردش به زمین اندکی خاک بلند شد.

دستان قطورش را دور ستیا پیچاند و محکم به خود فشرد. چشمان ستیا بسته شد و قطره اشکی سمج، گونه اش را مزین کرد.

چند لحظه بعد به خود آمد.

دیوانه شده بود او در آغوش این مرد غریبه چه می کرد؟ نه او که غریبه نبود.

پسر دوست پدرش بود! چه رابطه ی فامیلی نزدیکی!

با فکر به چیزی، سرش را ناگهانی بلند کرد. بدنش گر، گرفت و لب به دندان.

اوتانا زیر چشمی او را می پایید.

ستی هرچه تقلا کرد نتوانست دستان اوتانا را از دورش باز کند.

آب دهانش را قورت دادو بلند گفت : ازت متنفرم

و تند تند نفس کشید.

اوتانا با شنیدن این حرف، ساکت ماند. ستیا با خود چه فکر کرده بود؟ اما حق داشت. مگر نه اینکه چندین بار، ضرب شستش را به دخترک چشانده بود.

پس حق داشت چنین فکری کند.

بار دیگر از ته دل، ستیا را به خود فشرد.

سرش را محکم به سینه اش گرفت و آرام لب زد : حرف الکی نزن.خواست بگوید تو پاکی! دیگر حق بیان چنین خزعبلاتی را نداری. اما لب فشرد و سکوت کرد. شاید دوست داشت ستیا هرگز به علاقه اش به او پی نبرد.

.....

چند دقیقه از زمانی که ستی را راهی کرده بود می گذشت. سیبک گلویش مدام بالا و پایین می شد. دلیلش را نمی دانست. چشمانش را بست. با تکیه به شمشیرش روی زمین نشست. چهره ی غمگین ستیا در ذهنش نقش بست.

لحظه ای که ستیا را روی اسب نشاند و شمشیرش را به او پس داده بود را به خاطر آورد.

مردمک لرزان چشمان ستی در ذهنش نشست.

ترس را از چشمانش خوانده بود.

اولین بار بود که حوصله ی هیچ موجود زنده ای را نداشت. انگار ستیا دلش را هم با خودش برده بود.

~~~~~

همان طور که روی اسب بود کیفش را که حاوی نقشه ی رسیدن به الفانتین بود را از دور گردنش بیرون آورد.

با اینکه اواخر زمستان بود اما هوا هنوز هم سوز داشت.

دستانش را به هم مالید و ها کرد.

با انگشتش نوک بینی اش را لمس کرد. از سردی اش شوکه شد

بی خیال سرمای بینی اش شد. باید سریع تر الفانتین می رسید. فردا ظهر قرار بود یک جاسوس هم وطن را ملاقات کند.

الفانتین در جنوبی ترین نقطه مصر بود.

پس از یک هفته سواری مداوم فردا به آن جا می رسید.

شاید در این هفت شبانه روز تنها ده ساعت خوابیده بود.

خستگی از سرو رویش می بارید. پس اگر امشب را کمی استراحت می کرد به جایی بر نمی خورد.

از اسب پیاده شد. اطرافش فقط کوه بود.

به مشک آبش چنگ زد و چند قلپ خورد.

جایی که برای استراحت برگزیده بود پایین کوهی کوچک بود.

به تخته سنگی تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و آهی از خستگی کشید. خیلی گرسنه بود. آخرین تکه نان باقی مانده را از درون کیف چرمی اش بیرون آورد و آرام آرام مشغول جویدن شد.

موهای بلند و افشانش در دست باد به رقص در آمده بود.

چشمان بسته ی مادرش در مقابل چشمانش زنده شدند. لبانش لرزید و لقمه ی نان در دهانش همانند زهر کاری در گلویش آب شد.

خیره به آتش، اشک هایش روانه شد

دلش برای آن حجم دوست داشتنی تنگ شده بود.

چندین متری از دروازه شهر ایستاد. از اسب پیاده شد. گلویش به سوزش افتاده بود. چند بار سرفه کرد. بدنش از درون می سوخت. چشمانش دو دو می زد.

آن سرمای لعنتی کار خودش را کرده بود.

بار دیگر چند سرفه خشک کرد.

دروازه باز بود و فقط چند سرباز در بالاترین نقطه ایستاده و مشغول نگهبانی بودند.

افسار اسب را محکم تر گرفت و با قدم هایی آرام به دروازه نزدیک شد.

وارد شهر که شد نفسی عمیق کشید و هوای تازه را به ریه هایش هدیه داد.

نامحسوس پارچه ی قرمز رنگی که اوتانا برای شناسایی به او داده بود را از دور مچش باز کرد و به دست گرفت.

دقایقی بود که کنار یک مجسمه سنگی نشسته بود اما خبری از کسی نبود.

به لباس های مردم می نگریست.

مردان، لباس هایشان آستین حلقه ای بود و پاهایشان تا زانو در معرض دید

برخی هم پارچه هایی لچک مانند بر سر بسته بودند.

زن ها لباس های بلندی بر تن داشتند اما بعضی ها عریان تر و برخی هم پوشیده تر بودند.

خیابان ها سنگ فرش شده بودند و تندیس های غول پیکر و عجیبی دورادور خیابان را گرفته بودند.

بعضی از تندیس ها شبیه خورشیدوماه بودند و برخی پایین تنه شان مثل چهارپایان و سرشان همچو پرندگان بود.

سایه ای روی بدنش را احاطه کرد.

زیرچشمی به محل ایجاد سایه نگاه کرد.

مردی ورزیده با لباس های طرح حبشی در کنارش ایستاده بود. برخاست. موهایش به پشت گوشش راند و چیزی نگفت.

مرد، متعجب از دیدن یک دختر به عنوان جاسوس، چشمانش را میخ او کرده و حیرت زده شده بود.

سعی کرد چیزی از تعجبش بروز ندهد

دست ستی را گرفت و کشید و اطرافش را از نظر گذراند.

آرام گفت : پشت سرم بیا

ستی پشت سرش راه افتاد

بعد از دقایقی به یک خانه رسیدند که سقفش کوتاه بود و دو مجسمه ی طرح مار بر سر درش تراشیده شده بود.

ستیا آرام وارد خانه شد. فکر نمی کرد این قدر بزرگ باشد.

مرد روی سنگی تراشیده که حکم صندلی را داشت نشست و با دست به ستیا اشاره کرد که او هم بنشیند.

ستیا نشست و محو تماشا شد.

خانه دو پنجره داشت که با پرده هایی حصیری پوشانده شده بود.

درون خانه دو اتاق وجود داشت که به جای در، پرده داشت.

خانه ی خیلی ساده ای بود.

ستیا سکوت کرده بود. مرد بلاخره به حرف آمد : از این به بعد اسم تو نینا ست. فرزند آرشام. در حالی که سرش را ماساژ می داد ادامه داد : به موقع رسیدی فردا قراره برای همسر پادشاه، خدمت کاری مشخص کنن، خدمتکار شخصی!

ستیا ابروهایش را بالا برد و گفت : یعنی من باید خدمت کار بشم؟ آقا راه دیگه ای نیست که وارد قصر بشم؟

مرد آرام گفت : اردوان! من اردوانم.

اگه بتونی خدمتکار شخصی بشی ما خیلی زودتر به نتیجه میرسیم، کار سختی نیست.

ستیا با نگاهی به اطراف گفت : من واقعا الان خسته و گرسنه ام.

اگه می شه بقیه صحبت هامونو موکول کنیم به بعد؟

اردوان دستی به موهایش کشید و گفت : بله البته، اتاق سمت راست رو برات آماده کردم. راحت باش من جای دیگه مستقرم. فقط وقتی لازم بدونم بهت پیغام می فرستم تا بیای سر قرار.

ستیا سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. روی زمین، حصیری پهن بود. پارچه ای ضخیم هم روی حصیر پهن بود. سبدي حاوی کمی خرما و نان و انگور و مشکی آب به چشم می خورد. ستیا خواست غذا بخورد اما بدنش آن قدر عرق کرده بود که دیگر طاقت کثیفی نداشت.

از اتاق خارج شد تا بپرسد کجا می تواند کمی دوش بگیرد اما اردوان را نیافت.

پوفی کرد و به سمت اتاق دیگر رفت.

ستی با دیدن هیزم ها، خوشحال به سمتشان رفت و درون شومینه کمی هیزم ریخت. آب گرم کرد و خود را شست. با خمیازه از اتاق خارج شد و به اتاق دیگر رفت. کمی غذا خورد. بعد از چند روز مسافرت، یک خواب عمیق، بی نهایت می چسبید.

~~~~~

چشمانش را گشود. عرق های درشت روی پیشانی اش گواه حال بدش بود. تند تند آب دهانش را قورت داد و چند سرفه ی خشک و دردناک، مهمان گلویش کرد. هوا تاریک شده بود. به سختی از جا بلند شد و پرده را کنار زد. خیابان خلوت بود.

نمی دانست این حال بدش به خاطر خواب ترسناکش بود یا حال بد جسمی اش. از اتاق بیرون رفت.

مشتش را درون تشت کرد و آب بر صورتش پاشید.

بعد از برداشتن کیفش از خانه خارج شد.

نمی دانست دقیقا ساعت چند است.

باید سریع تر کمی اطلاعات به دست می آورد.

از لباس های اردوان می آمد که به عنوان سرباز مشغول جاسوسی باشد.

با خود گفت : کمی در این اطراف جستجو می کنم و اگه تونستم کمی اطلاعات به دست میارم و بعد به خونه بر میگردم.

ستیا از کناره ترین گوشه خیابان حرکت می کرد و با دقت تمام، در آن تاریکی، به گشتن مشغول بود.

اما چیزی به جز تندیس های غول آسا در آن تاریکی نمی دید.

هرچه دور تر می شد، چیزی عایدش نمی شد.

آخر، در این شب تاریک، او چگونه می توانست چیزی به دست آورد.

قصد کرد به خانه برگردد.

برایش عجیب بود که اردوان این همه وقت به دیدنش نیامده بود.

شاید هم آمده بود و او خواب بوده

ولی نه این گونه نبود

چشم مرد که به ستی خورد بی درنگ به سمتش حمله ورشد

ستیا متعجب شده بود

در یک آن به خود آمد و پا به فرار گذاشت

بار دیگر صدای مرد آمد.

تنها اسمی هخامنشی را از میان کلماتش فهمید.

خشایار!

پس اردوان هم تقلبی بوده.

وای اردوان! بی شک او لو رفته بود و حال به دنبال بقیه جاسوس ها بودند.

یعنی خودش! ستیا با فهمیدن این موضوع به قدم هایش سرعت بخشید. به دروازه شهر رسیده بود. دروازه نفس های آخرش را برای باز ماندن می کشید که ستی در یک حرکت سریع و ماهرانه خود را از میان در های به هم نزدیک شده، عبور داد و به زمین خورد.

دردی در زانو و مچ پایش پیچید. اما وقت آه و ناله نبود. بلند شد و تندتر دوید و در میان تاریکی گم شد!

اوتانا با سرعت به طرف چادر کمبوجیه راه افتاد. قلبش می زد و نمی زد.

نفسش نصف و نیمه بالا می آمد. انگار درون قلبش دشنه ای تیز و زهری فرو کرده باشند!

با یک دست افسار را گرفته بود و با دست دیگرش بر سینه اش مشت می نواخت تا قلبش از حرکت نایستد.

به محض دیدن چادر بزرگ کمبوجیه، افسار را کشید و پایین پرید.

سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی گرفت. ظاهراً آرام بود اما قلبش چاک چاک و از درد فشرده شده بود.

بلند گفت : فرمانروا، اوتانا هستم

صدای کامبوزیا را شنید : به موقع اومدی بیا داخل.

اوتانا وارد شد اما به جای نگریستن به کمبوجیه یا پنجاه، هزارپاتیش دیگر که روی صندلی نشسته بودند به جعبه ی پارچه پیچ روی میز نگاه کرد.

گلایش خشک شده بود.

لحظه ای چشمانش سیاهی رفت اما دگر باره خود را کنترل کرد و روی صندلی چسبیده به میز نشست.

کمبوجیه عصبی بود.

رو به ارجمند گفت : بازش کن.

ارجمند گره را گشود. صندوقچه ای قهوه ای نمایان شد. روی صندوقچه نامه ای به چشم می خورد.

کمبوجیه با چشم به ارجمند فهماند تا آن را بخواند.

ارجمند شروع کرد :

از پادشاه حبشه به شاه بابل

از آنجا که شما بر ما لطف کردید و جاسوسانتان را به اینجا فرستادید ما نیز بر شما لطف گماردیم و با مرگی راحت جانشان را ستانندیم و هدایایتان را سوزاندیم. شما بیش از حد طالب قدرت و تاج و تخت هستید. حتی در این راه، برادران بردیا را نیز قربانی کردید. رویای تصرف حبشه را مگر در خواب ببینید. این تنها سر یکی از جاسوسانتان است دیگری را برای خدایمان خورشید قربانی کردیم!

و در پایان مهر سرخ رنگی پایش نشانده بود.

کمبوجیه از فرط عصبانیت قرمز شده بود.

ارجمند درب صندوق را باز کرد. چهره اش از انزجار در هم شد.

اوتانا چشم بسته بود بر این حقیقت. اسید معده اش تا حنجره اش آمد و به گلایش خط انداخت. دستانش بی حس و کرخت کنارش افتاده بود. در دل اعترافی پس از مرگ سهراب کرد. اعتراف کرد دوستش دارد. که کاش دخترکش نمرده باشد و این سر گوشا گوش بریده شده، سر ستیایش نباشد.

اوتانا لب بازکرد و گفت : فرمانروا، این همه فرمانده هست، من هنگ خودم رو میسپرم به باربد. پس نگران نباشین. درسته که من قسم خوردم که تا آخرین لحظه زندگیم تنهاتون نذارم اما الان پای قلبم در میونه!

چطور تنهاتون بذارم؟

شما می دونستین که این کار کار چه قدر خطرناکه ولی بازم یه دختر رو فرستادین تو دل خطر.

حتی اگه مرده باشه هم من برای آوردن جنازش می رم

بعد از بیان این جمله، اشکش چکید و لبش را خیساند.

کمبوجیه با تعجب به قطره اشک گم شده در ته ریش های اوتانا خیره ماند.

به حرف آمد : تو که میخواستی ازش انتقام بگیری! پس، همش چرت بود؟

بگو ببینم می خواستی چی رو ثابت کنی؟ این که بگی من از سنگم؟ عاشقی سرم نمی شه؟ اگه همون موقع یکم بیشتر روی مخالفت پافشاری می کردی و می گفتی دوستش دارم من هرگز چنین کاری نمی کردم!

اوتانا لب پایینش را به دندان گرفت و گفت : شاید پدرش قاتل پدرم باشه، اما خودش، جاش این جاست! و به قلبش مشت کوبید.

کمبوجیه برای گفتن حقیقتی که سال ها در قلبش نهفته مانده بود، دست دست کرد.

زبانش را در دهانش چرخاند و بازوی اوتانا را فشار داد.

ادامه داد : ویشتاسپ، آرتاباز رو نکشته! یعنی کشته ولی نه اون جوری که تو دیدی

اوتانا نیشخندی از سر عصبانیت زد و گفت : شما از کجا می دونین؟ من با همین چشمم دیدم که شمشیرشو تو قلب پدرم فرو کرد.

کمبوجیه تیر خلاص را زد : گوش کن، پدرم ، پدر تو رو بعد از مرگ مادرت به مصر فرستاد تا هم خیلی به همسرش فکر نکنه و هم جاسوسی کنه. اما اوضاع برعکس شد.

پدرت دلش رو به دختر مصر، پروشات باخت.

اون یک فرمانده بود اما در اون جا، هیچ جایگاهی نداشت. وقتی علاقه اش رو با فرعون در میون می ذاره، فرعون اولش عصبی می شه اما بعدش با نقشه ای که کشیده بود ازش می خواد تا مدت دو سال براشون جاسوسی کنه تا دخترشو به همسریش دربیاره! یعنی خیانت به پارسیان. به ما

اما فرعون، زیر قولش می زنه.

بعداز اتمام دو سال، به کوروش پدرم می گه که آرتاباز جاسوسشونه.

پدرت وقتی از این موضوع آگاه می شه سریع نزد دوست صمیمیش ویشناسپ می ره. آرتاباز بهش التماس می کنه تا بکشتش تا زجر نکشه. می دونی که جزای خیانت چه قدر سنگینه و کل خانواده هم باید چه بی گناه چه گنهکار اعدام بشن.

برای نجات تو، از ویشناسپ طلب می کنه که بکشتش و از کوروش بخواد تو رو نکشه. پدرم قبول می کنه و به حرمت اون از قوانین سرپیچی می کنه.

در تمام مدت، اوتانا به لب های کمبوجیه زل زده بود و به اراجیفش گوش می داد. پدرش و خیانت؟ محال بود

پدرش و بار دوم عاشقی؟ او که مادرش را می پرستید.

اوتانا دستی بر صورتش کشید و همان طور روی دهانش نگه داشت.

کمبوجیه رشته ی افکارش را گسست : مجبور نیستی بمونی. برو دنبالش.....

و سپس با قدم های بلندی از اوتانا دور شد.

اوتانا اما درک حقیقت برایش دشوار بود.

چند دقیقه همان گونه ماند. کمبوجیه برایش دل سوزانده بود؟

اویی که طبق شایعات، بردیا را کشت تا خودش بر مسند نشیند، حال دلش برای اوتانای سر لشکرش به رحم آمده بود؟!

سرش را از تلاطم افکار پریشانیش تکان داد.

پا روی رکاب نهاد و بالا پرید. هی کرد و برسینه اسبش محکم سیلی زد.

به سمتی که قلبش می خواند، به حرکت درآمد.

~~~~~

مرد از چادرشان خارج شد. حکمت خدا را درک نمی کرد. دستانش را در هم چفت کرد. صبح شده بود اما دخترک همچنان کاملاً به هوش نیامده بود. گاهی چشم می گشود و چندکلمه حرف می زد اما بازهم از درد در نیمه بی هوشی سر می کرد.

نمی دانست پایش چه شده. طبابت هم بلد نبود.

همسرش را در حال پهن کردن رخت روی بوته های خشک دید

صدایش زد : نیک چهره، نیوشا کجاست؟ نمی بینمش..مراقبش باش. این روزها از همه جا آواز و دهل جنگ به گوش می رسه! هیچ خوش ندارم نیوشا هم مثل رازقی زیر پای اسب های جنگی له بشه!

نیک چهره، از طعنه ی شوهر پیرش و غر غرویش، مظلومانه بغض کرد. حق اعتراض نداشت. حق با ابیش بود.

تقصیر او بود که دخترک تازه راه افتاده اش زیر سم اسبان مهاجم له شد!

با یادآوری آن روزها دست بر صورتش کشید و قطره اشکش را گرفت.

با همان بغض پرسید : ستی حالش چگونه؟ ابیش در حالی که سوار بر اسب آماده ی رفتن بود گفت : هنوز بی حاله. نمی دونم چرا این دختره هی بهمون وصل می شه..از درد هی بی هوش می شه. می رم ببینم دوستم می تونه پا جا بندازه.

راستی به آرمان سپردم برایش کمی داروی گیاهی از اطراف جمع کنه

اومد برایش جوشونده درست کن تا پاش زودتر جوش بخوره

یه هفته اس چیزی نخورده

لااقل کمی جون بیاد تو تنش

و سپس به سمت غار حرکت کرد

همان که دوست یک ماهه اش در آن جا می زیست.

ابیش به لطف همین دوست یک ماهه اش از جنگ آگاه شده بود و سفرش را به تاخیر انداخته بود.

در جایی پرت چادری بر پا کرده بود تا ببیند دست سرنوشت چه برایشان رقم می زند.

از صدای شیهه ی اسب، به ورودی غار رفت. ابیش را دید که در حال پیاده شدن است. دستی بر ریش های بلندش کشید و به نشانه ی سلام دست دیگرش را بالا برد.

ابیش که به سمتش آمد باهم وارد غار شدند

تنها وسایل غار، یک زیرانداز و دو تکه طرف سفالی بود.

ابیش رو به دوستش گفت : خسته شدم مرد. هرجا می رم تا شاید راهی پیدا کنم برای رفتن، گروه گروه سرباز می بینم که پیاده و سواره در حال رفت و آمدن.

از این جا تا جنوب مصر دو روز راه

سربازها هم چندروز با این جا فاصله دارن. انگار جنگ بزرگی در راهه.

مثل این که امن تر از اینجا، فعلا جایی نیست.

مرد گفت : من هم که بهت همین رو گفتم! بهتره مراقب خانوادت باشی. ارتش همین روزا به این نزدیکی ها می رسه بهتره بیاریشون اینجا توی غار.

هوا هم ابریه

از امشب بارندگی شدیدی شروع می شه. ابیش با چشمانی نافذ به رفیقش خیره شد و به زبان آورد : آخرش نگفتی کی هستی؟ این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ اصلا از کجا می دونستی این جا امنه؟ یا از کجا اون چشمه ی توی غار بزرگ بالای کوه رو بلد بودی؟ غیر اینکه که بارها به این جا اومدی؟ بانگاهی به بازوان پهن مرد ادامه داد : این بازوها بازوهای یه مرد جنگجووه. چرا بهم حقیقت رو نمی گی؟ مرد نفس پر دردی کشید و برخاست.

چه می گفت؟ اصلا چه داشت که بگوید؟ می دانی اوج حماقتش کجا بود؟ همان جا که دخترک فرشته رویش را در خانه تنها رها کرده بود.

دلش می گرفت از مرگ همسر عزیزش.

نمی دانست جسدش چه شده! فقط می دانست که پزشک همسرش را زنده زنده در مریض خانه اش سوزانده اند. پس همسرش هم سوخته بود! کمبوجیه بخاطر مشکلات شخصی، دست به چنین کاری زده بود.

ویشتاسپ زمزمه کرد : آره. حق با توهه. این بازوها بازوهای مردیه که سالها برای کشورش جنگیده و زخمی شده. بازوهایی که برای کشورش غیرت به خرج داده ولی با تمام بی غیرتی فرزندش رو تنها گذاشت.

ابیش به حال بد مرد روبه رویش پی برد. به سمتش رفت و برای پرت کردن حواسش گفت : یه دختر رو پیدا کردیم فکر کنم مچ پاش شکسته. قبلا گفتی می تونی پا جا بندازی.

بیا بریم

هم پاشو جا بنداز هم وسایل رو بیاریم به این جا.

ویشناسپ چشمانش را مالیدو سر تکان داد.

آژمان که بیرون رفت اوژن را در حال حمل هیزم دید. روبه اوژن گفت : اوژن، هیزم هارو فعلا جابه جا نکن. شاید بخوایم بریم توی غار پناه بگیریم.

به آسمان نگاهی کرد که ابرهایش در حال نو و کهنه شدن بودند و گفت : امشب بارندگی شدیدی می شه. در همین حال نیکرخ را دید که لباس به دست غر غر می کرد.

اوژن با اخم گفت : چی شده؟ من نمی دونم کی از شر این ادا هات راحت می شیم! مخمون سیاه شد از دستت.

نیکرخ سریع موضع گرفت وجیغ زد : چی می گی برای خودت؟ زن بابا خانوم جای خالی نداشتی که.. همه جا رو با لباسهای خودشو اون تحفه اش پر کرده.

حالا اینا رو کجا پهن کنم؟!

روی سر تو؟

آژمان نمی دانست بخندد یا به خاطر بی احترامی به نیک چهره، عصبانی شود.

نفسی کشید و به سمت اسبش رفت.

سمن رخ که از صدای جیغ های نیکرخ به بیرون چادر آمده بود آرام و خشمگین گفت : هییس.. چته تو باز؟! رم کردی.

بابا خودش کم اذیتش می کنه که حالا در غیابش تو این کارو می کنی؟ خجالت بکش

شاخه ی درخت را گرفت و گفت : این لعنتی ها رو روی این پهن کن.

دو تیکه مگه بیشتره؟ و بعد لباس ها را گرفت و آن ها را روی شاخه پهن کرد.

نیکرخ عصبی تر از آن بود که بتوان آرامش کرد زیر لب کاسه ی داغتر از آشی به خواهرش گفت و از آنجا دور شد.

ابیش افسار اسب را به درخت بست و به ویشتاسپ گفت : از اون طرف..توی چادر وسطیه.

ابیش قبل از ورودش چند سرفه کرد.

آرام لبه چادر را بالا داد. سستی به دیواره خیمه تکیه داده بود و پای دردمندش را از پتوی چرم گاو، بیرون گذاشته بود تا از سوزشش کاسته شود. با دیدن ابیش قصد کرد لبخند بزند اما..چهره نفر بعدی که داخل شد مانع از این لبخند شد.

آب دهانش را فرو داد. دوباره و دوباره این کار را کرد. آن قدر شوکه شده بود که مطمئن نبود درست می بیند یا نه.

در این مدت آن قدر تنوع مشکلاتش زیاد بود که می ترسید این چهره ی مهربان هم خیالات باشد.

می ترسید چهره ی پدر عزیزش هم مثل توهماتش دود شود و هوا رود.

لب های خشکیده اش را از هم فاصله داد تا صدایش بزند اما به جای صدایش بغضش بود که هجوم آورد و گلویش را چنگ انداخت.

پر درد و پرصدا بغض افسار گریخته اش را از گلویش رها کرد و اسمش را با لرزش لب هایش صدا کرد اما صدایی در محیط منعکس نشد.

بار دیگر تمام قدرتش را در زبانش ریخت و با صدای دو رگه اش صدایش زد : پدر..پدر..

اشک که چشمان ستیا را شسته بود باعث شد با دقت تر به قامت پدرش بنگرد.

دست بر زمین زد که بلند شود و در آغوش گرمش فرو رود. همین که پایش را کمی تکان داد آخش درآمد. ویشتاسپ باورش نمی شد. دخترش را می دید؟ این جا؟ آخر چطور

ممکن است؟ با خود فکر کرد شاید این قدر دلتنگ ستیایش شده است که این دختر را به سان او می بیند.

موهای خرمایی رنگش که تا پایین باسنش می رسید، چشمان درشت قهوه ای با مژه های تابدارش که یادگار مادرش بودند و ابروهای نازک هلالی اش همه و همه نشان از دخترکش می دادند.

با صدای پدر گفتنش به خود آمد و با شنیدن صدای آخ گفتنش به سمتش شتافت و دستانش را دور بازوانش پیچاند.

پدر و دختر محو چهره ی هم بودند

دخترک به پهنای صورت اشک می ریخت و هق هق می کرد.

ستیا بازهم صدایش زد : پدر...پدر جونم..

ویشتاسپ سرش را در آغوش گرفت و فشار داد. جواب داد : جون پدر..عشق پدر..فدای چشای اشکیت بشم..گریه نکن دخترم..و این بار خودش بود که اشک هایش دانه دانه زیر ریش هایش قایم می شدند

ویشتاسپ سر دخترش را عقب برد و لب هایش را بر پیشانی اش گذاشت و محکم و عمیق بوسید.

از خدا دیگر چه طلب داشت؟! هیچ ...

اوتانا

پس از چندین روز تاختن، به جایی نزدیکی های الفانتین رسیده بود.

این جا را می شناخت.

دوبار همراه سپاهیان‌ش از این منطقه گذر کرده بودند.

روستای خیلی کوچکی که تعدادشان به زحمت به بیست نفر می رسید کمی آن طرف تر بود.

پیاده شد و افسار اسبش را گرفت. پس از چند دقیقه پیاده روی به خانه های کوچک و سنگی روستا رسید. مردی در حال پایین آوردن بار از دوش قاطری بود. اوتانا به سمت مرد رفت

با چشمانی خسته به او زل زد و گفت : من می تونم کمی این جا استراحت کنم؟  
اسبم هم خسته است به آب و علف نیاز داره.

مرد با صورت آفتاب سوخته و چشمان باریک شده، اندام اوتانا را از نظر گذراند.

هر آدم احمقی هم که بود می توانست تشخیص دهد که این مرد با این ظاهرش، یک فرمانده است.

مرد ترسیده با چشمانی گشاد شده به چشمان خواب آلود اوتانا نگاه کرد. اوتانا دستی به گردن دردناکش کشید و با صدای گرفته ای گفت : من باید کمی استراحت کنم. تا غروب می رم.

و وقتی باز نگاه بهت زده ی مر را دید دست در ردای جنگی اش کرد و کیسه ای سکه بیرون آورد. بندش را گشود و دو سکه ی طلا به کف دست مرد انداخت. مرد چشمانش درخشید.

با خنده اوتانا را به سمت خانه اش هدایت کرد

از دور صدا زد : عیال، عیال، اتاق آخری رو مهیا کن

مهمون داریم.

زن هراسان بیرون رفت. با دیدن مردی در لباس سنگین جنگی، به خود لرزید.

خاطراتش دهن گشودند و او را به ده سال قبل کشاندند. اگر پسرش زنده می بود اکنون باید همسن این مرد هیکلی بود.

اما حیف که به غریبه ای مثال این جوان، اعتماد کردند و به خانه راهش دادند. غریبه ای که تک فرزندشان را به کام مرگ کشاند.

با تنفر به او پشت کردو خطاب به همسرش گفت : این رو از این جا دور کن وگرنه خود دانی!

اوتانا خسته و کوفته همان جا زیر درخت نشست و سرش را به تنه اش تکیه داد.

آن قدر خسته بود که نای غر زدن و التماس برای یک جای خواب چند ساعته را نداشت. مرد به اوتانا نگاه کرد.

نمی توانست دو سکه را پس دهد.

به خانه همسایه رفت. زنی بیوه همراه چهار فرزندش در آن جا زندگی می کردند.

یکی از سکه ها را به او داد و خواست چندساعت اوتانا در اتاقشان استراحت کند.

زن با گرفتن سکه موافقت خود را اعلام کرد.

تنها اتاقشان را آماده کرد.

سه پسر و یک دختر داشت که برای چرای گوسفندانشان رفته بودند و تا شب بر نمی گشتند.

مرد دستی بر شانه ی اوتانا زد و تکانش داد.

اوتانا گیج چشمانش را گشودو پرسید : چی شد؟

مرد : با من بیاین.

اوتانا ایستاد و پشت لباسش را تکاند و درحالی که به سمت خانه می رفت گفت : به اسبم هم برس

خیلی خسته شده.

اوتانا کفش های بندی اش را از پا کند و داخل شد. بدون دقت به چیزی خود را روی رخت خواب کهنه پرت کرد و به عادت همیشگی ساعدش را روی پیشانی اش نهاد و به خوابی عمیق فرو رفت.

ستیا انگار بعد از دیدار پدرش، آب زیر پوستش دویده بود.

پدرش پایش را با دو تکه چوب، آتل بندی کرده و برایش از چوبی قطور، عصا ساخته بود.

در این مدت از کنارش جم نمی خورد. می خواست نبود مادرش را هم با پدرش پر کند.. آه مادرش.. بخاطر کینه توزی کمبوجیه مظلومانه سوخته بود و پر کشیده بود.

نزدیک شش ماه در دوری و درد و عذاب به سر برده بود اما دلش نمی خواست از ان همه غم چیزی به تنها دلیل زندگی اش بازگو کند

گذشته ها دیگر مهم نبود

دوست داشت به شهر خودشان، کاپادوکیه برگردد. به آن جنگل های سرسبز و رودهای پر آب. این جا را دوست نداشت درون این غار احساس خفگی می کرد. بیشتر از دو هفته بود که حمام نکرده بود و حس بدی داشت.

پدرش همراه ابیش برای سرکشی رفته بودند.

نیکرخ با ظرفی از نان وارد غار شد.

غار بزرگی بود و به اندازه همه جای خواب داشت. با لبخند به نیکرخ گفت : نیکرخ جان می شه کمی اب بذاری گرم شه؟ می خوام... نیکرخ با فریاد گفت : دیگه چی!؟

مگه من نوکرتم؟

پات چلاقه

دستات که سالمن

ستیا بر خود لعنت داد که چرا باز از نیکرخ طلب چیزی کرده.

با این که احتمال می داد پاچه اش را می گیرد.

اوژن که کنار ورودی غار ایستاده بود و حرکت نیکرخ را دیده بود از فرط عصبانیت سریع داخل شد و سیلی آب داری به گونه ی خواهر سرکشش خواباند. نیکرخ با چشمانی تر به اوژن خیره شد. دست بر گونه اش نهاد و با هق هق از غار بیرون رفت.

ستیا لب بازکرد : این چه کاری بود؟ اشکال نداره

راست می گه

مگه نوکرمه که بخواد کاری برام کنه

اوژن کنار آتش نشست و پایش را دراز کرد.

آرام گفت : خیلی نمک شناسه

حسوده

اون قدر که دلش میخواد تو بمیری تا مجبور نشه بیشتر نون بپزه.

ستیا به اوژن نگریست و سپس نگاهش را روانه ی شعله های آبی و سرخ آتش کرد.

+++++

آژمان صدا زد : کسی نیست؟چندتا پرنده شکار کردم  
هرکی دوست داره بیاد بیرون تا آتش درست کنیم و یه کباب خوب بزنیم به بدن.  
ستیا از شنیدن این حرف خوشحال شد.  
عصایش را برداشت و گفت : آژمان صبرکن, نرو تا منم پیام  
آژمان, پرنده ها را روی سنگ گذاشت و داخل غار شد.  
با اخم به اوژن گفت : نمی بینی این دختر نمی تونه راه بیاد؟ چرا کمکش نمی کنی؟  
اما اوژن گویی اصلا صدایی نشنیده بود.  
ستیا با چشم و ابرو اشاره کرد که چیزی نگوید.  
آژمان زیر بغل ستیا را گرفت. به ورودی غار که رسید نخ هایی که پرنده ها به آن ها  
متصل بودند را روی دوش انداخت و آرام آرام ستیا را به پایین کوه برد.  
آتشی ساخت و پرندگان را برای کباب کردن آماده کرد.  
سنگی آورد و خواست ستیا بنشیند.  
ستیا به رویش لبخند پاشیدوگفت : پدرم و پدرت هنوز برنگشتن؟!  
آژمان, نه آرامی گفت.  
ستیا از سرما برخود لرزیدو غر زد : یه هفته دیگه بهاره..اون وقت من هنوز از سرما می  
لرزم.

آژمان با لبخندکجی گفت : می خوام بیای تو بغلم تا گرم شی؟ ستیا لب به دندان گرفت و گونه هایش از شرم، رنگ گرفت.

برو خواهرتو بغل کن عوضی

ستیا با شنیدن صدا، با چشمانی درشت شده و ابروهایی بالا رفته سریع سرجایش ایستاد و آخش را در گلو خفه کرد.

آژمان با اخم به پشت سر ستیا خیره شده بود و موقعیت را درک نمی کرد. ستیا ترسیده بود.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

جرات نمی کرد چشمانش را باز کند.

می ترسید خیال باشد

چقدر دلش برای تن صدایش تنگ شده بود.

بازهم عطر حضورش را به ریه هایش فرستاد

دستش که روی موهایش به حرکت درآمد، گویا روحش از بدنش جدا شد.

چشمانش را کمی باز و زمزمه کرد : اوتانا...تو این...اما صدایش در میان لب های گرم اوتانا که بر پیشانی اش بوسه می زد، گم شد.

آن قدر ستیا را به خود فشرد که صدای اعتراضش را در آورد : اوتانا پام شکسته..دردم میاد.

اوتانا سریع به پای ستیا نگریست و اخم هایش را در هم کرد

نشست و ستیا را روی پایش نشاند.

آژمان همچنان با اخم وحشتناکی به اوتانا خیره شده بود.

این که بود که از راه نرسیده ستیا را به خود می فشرد و می بوسید؟

با طعنه ی آشکاری ستی را به خود آورد : خوش می گذره؟ الان گرمت شد؟ دیگه نمی لرزی؟

ستیا شرمگین سر به زیر انداخت.

اوتانا با آرامش ستیا را روی سنگ نشاند و خودش ایستاد.

سرش را کمی کج کرد و با آن اخم همیشه چسبیده به پیشانی اش به آژمان خیره شد و گفت : جنابعالی کی باشن؟

آژمان از نظر هیکل به پای اوتانا نمی رسید اما اندامش خوب بود.

این اوتانا بود که زیادی ورزیده بود.

آژمان بدون ترس جلو رفت و با انگشت سبابه اش به زیر چانه ی اوتانا زد و خشمگین گفت : اینو من باید از جنابعالی بپرسم!

اوتانا نیشخندی زد و با کف دست محکم بر سینه ی این مرد عصبی زد

آژمان چوب بلندی که دستش بود را به زمین انداخت و دست اوتانا را گرفت و غرید : تو به دفعه پریدی این جا و به ماچ و موج افتادی! حالا واسه من شاخ می شی؟

اوتانا لحن حسودانه اش را حس کرد اما این مرد نمی توانست رقیب غدري برايش باشد.

در پی جمله ای گشت تا این جوان خوش بر و رو را بسوزاند.

دستش را با ضربه ای محکم آزاد کرد و با لبخندی محو گفت : نمی دونستم برای ماچ و موج کردن همسرم باید از تو اجازه بگیرم!

آژمان ساکت و مبهوت به لب های اوتانا زل زد.

همسرش؟ ولی این امکان نداشت

چرا امکان نداشت؟ او اصلا راجع به تاهل ستیا چیزی نپرسیده بود.

پس همه چیز امکان داشت.

ستیا با شنیدن این حرف سریع سر بالا گرفت و به نیم رخ همیشه اخموی اوتانا خیره شد.

او گفته همسرش؟ منظورش با که بود؟ با خودش؟!

آن قدر گیج شده بود که نمی توانست برای درک همچنین جمله ی ساده ای تمرکز کند.

آژمان با لب هایی فشرده و قلبی دردناک به آن ها پشت کرد و رفت.

احساس تازه جوانه زده اش در همین ابتدا خشکیده بود.

اوتانا روی زمین رو به روی ستیا، چهار زانو نشست و به چهره ی مغمومش نگاه کرد.  
با صدای آرام گفت : چه قدر لاغر شدی

ستیا که هنوز از دست اوتانا ناراحت بود تمام ناراحتی اش را در صدایش ریخت و  
گفت : تو رو هم فقط با ده قرص نون می فرستادن جاسوسی، آب می شدی!

اوتانا زهر کلامش را درک کرد : آره حق با توعه. من بی غیرت تو رو فرستادم اون جا..  
چون هنوز نمی خواستم قبول کنم که بود و نبودت برام مهمه.

ستیا با لبهایی لرزان به چشمان خوش رنگ زندگی اش نگریست. بی شک این عنبیه  
های آبی، جانش بودند.

به کجای دنیا بر می خورد اگر کمی هم ناز می کرد؟

با صدای مملوء از بغض گفت : می دونی چقدر سختی کشیدم؟!

هرچند این سختی ها بازم در مقابل کتک های تو چیزی نبود!

و سپس با سر انگشتان دست چپش، حلقه های تیره رنگ دست راستش را لمس کرد.

قطره اشکی از هجوم آن خاطرات لعنتی روی دستش افتاد.

اوتانا با خجالت به رد باقی مانده از شلاقش نگاه کرد.

با انگشتانش چانه ستیا را گرفت و او را مجبور کرد به او نگاه کند. تمام علاقه اش را در

چشمانش ریخت و با انگشت شستش اشکهای دخترک را زدود و گفت : ستیا، قبول دارم که عذابت دادم اما منم کم عذاب نکشیدم. وقتی سر بریده ی خشایار رو فرستادن مردم و زنده شدم تا بفهمم اون سر تو نبود!

منم پا به پات عذاب کشیدم

ستیا ناباورانه نه آرامی گفت و بر شدت بغضش اضافه شد

پس خشایار را سر بریده بودند؟

حیف آن اندام ورزیده بود که تکه تکه و غذای جانوران بیابان شود.

از اینکه ممکن بود خودش هم مثل او می شد لرز بر اندامش افتاد.

ستیا سوالی که تا نوک زبانش آمد را پرسید : چرا به آرمان گفتم من... اوتانا انگشتش

را نرم روی لبهای ستیا گذاشت و با لبخند گفت : چون مجبوری خانم من بشی!

دخترک با تعجب به او زل زد. این دیگر چه طرز خواستگاری کردن بود؟ اخمی نازک بر

پیشانی بلندش افتاد : چی می گی تو؟ تو که می دونی چه بلایی سرم اومده. پس

چطور... اوتانا برای سومین بار به زبانش امد که بگوید تو خیلی هم سالمی اما با اخمی ساختگی گفت : دیگه نشنوم!

ستیا لبش را مکید و شرمزده سر به زیر انداخت

با صدای یواشی پرسید : چطور این جا رو پیدا کردی؟

بو کشیدی؟ اوتانا لبخند شکلی زد و گفت : هیچ وقت یه جنگجو رو دست کم نگیر  
بخصوص از نوع فرمانده شو!

دستانش را حصار تن دخترک کرد و او را بویید : به پدرت می گیم ما باهم ازدواج کردیم.

ستیا بار دیگر اخم کرد و پرخاشگرانه گفت : دیگه چی؟ چطور همچین دروغی بگم؟ من  
نمی تونم

اوتانا بدجنس شد و گفت : باشه خودم بهش می گم. مهم نیس نظر تو چیه.

ستیا فوراً بر زبان آورد : فراموش نکن من دختر قاتل پدرتم! یادت رفته؟

اوتانا برای بار چندم لبخند زیبایی بر لب نشان داد. دستان سرد ستیا را گرفت و بوسید.

: مهم نیست. دلم تو رو می خواد. وقتی هم دلم چیزی رو بخواد کسی حق نه گفتن  
نداره!

برای عوض کردن بحث گفت : پدرت و یه آقایی رو نزدیکی های الفانتین دیدم. نترس  
جنگی در راه نیست. البته فعلاً!

مثل اینکه ارتش آذوقه اش تموم شده و مجبور به عقب نشینی شدن.

ستیا متعجب گفت : یعنی کمبوجیه به خاطر کشته شدن ما می خواست حمله کنه؟  
اوتانا سر تکان داد.

دستان ستیا را گرفت و گفت : وقتشه واقعا خانمم بشی و به قله کوه نگریست. (در  
دوران هخامنشیان زن و مردی که قصد ازدواج داشتند به قله ی کوهی میرفتند و باهم  
پیمان زناشویی می بستند)

ستیا به خوبی معنای نگاه اوتانا را درک کرد.

اوتانا را دوست داشت. این دست های پهن و بازوان قطور و پیچ در پیچ را از آن خود می دانست.

اما اینکه بتواند همسرش شود را مطمئن نبود.

بی نهایت عاشقش بود ولی واکنش پدرش را نمی دانست.

اوتانا بوسه ای بر شقیقه اش نشانده و مسیر انگشتانش را جایی میان گیسوانش سوق داد.

موهای دخترکش بلندتر از قبل شده بود

و بیشتر دل از کف می برد

ستیا با چشمانی اشکی به او نگریست. اوتانا با اخمی ظریف لب زد : اگه از چشمات اشکی بریزه به همون تعداد جلوی پدرت می بوسمت!

چشمان باریک شده ستیا از این همه بی حیایی گشوده شد و لب هایش کج.

اوتانا تاب این نگاه با مزه را نیاورد و غش غش خندید.

خندیدنی نادر! مثال گلی که در هر صد سال یک شکوفه می دهد.

آن دو هلال گوشه لبش به هنگام خندیدن دل و ایمان ستیا را سست کرد چگونه می توانست بدون دیدن این چشمها زنده بماند؟

اوتانا در ثانیه ای از این رو به آن رو شد. دستان ستیا را گرفت و زیر گوشش گفت : هییییس، هیچی نشنوم.

ستی با مردمک هایی گشاد شده به روبه رویش نگریست. پدرش و آبیش را دید که پر تعجب ایستاده بودند.

کمی هم آن طرف تر، آرژان و اوژن و نیکرخ و نیک چهره در حال دیدن این صحنه بودند.

ستیا می ترسید زبان باز کند مبادا کار را خراب تر از این کند

صدای پدرش بلند شد : بالاخره پیدامون کردی؟ با نگاهی به دخترش ادامه داد : فکر نمی کردم زورت به یه ضعیفه برسه.

اگه مردی بیا وسط میدون!

اوتانا نیشخندی زد و گفت : من با هم سن و سال های خودم میرم وسط میدون!

یه روزی به این دختر خانمت گفتم یه کاری می کنم که پدرت به پام بیفته و ازم بخواد تو رو نکشم!

ویشتاسپ با چشمانی سرخ شده گفت : مرد، بیا بشین باهم صحبت کنیم، تو از هیچی خبر نداری. من مجبور شدم پدرت رو...

اوتانا فریاد زد : بسه...تمومش کن، نمی خوام چیزی بشنوم، یا دخترت رو جلوی چشات می کشم یا یه لطفی می کنم و درحقت لطف می کنم و دخترت رو به کنیزی می برم!

حداقل این جوری زنده می مونه. هوم؟

ویشتاسپ نتوانست خودش را کنترل کند. به سمت این مرد لجام گسیخته حمله کرد و یقه اش را چسبید. ستیا میان دوتن از عزیزترین هایش محاصره شده بود.

ویشتاسب از بین دندان های کلید شده اش گفت : خفه شو مرتیکه، منو چی فرض کردی؟ که بذارم دختر مثل گلبرگم بیاد تو خونه ی توعه آشغال؟ تا هر بلایی خواستی سرش بیاری؟

اوتانا که خود را مستاصل یافت و برگ برنده ای نداشت با آرامش گفت : چون مجبوری. دخترت زن منه!

ویشتاسپ احساس کرد مویرگ های مغزش دانه دانه پاره شدند.

به دنبال ذره ای شوخی در چهره ی اوتانا کنکاش کرد اما دریغ از کمی تمسخر!

با لبخندی کج گفت : چی؟ تو دیوانه ای!

اوتانا زیر گوش ستیا زمزمه کرد : بهش بگو که زن منی وگرنه برای همیشه پدرت رو از دست میدی.

ستیا در بدترین دو راهی زندگی اش گیر افتاده بود.

حتی زمانی که به عنوان جاسوس در تعقیبش بودند هم این قدر احساس ناتوانی و عجز نکرده بود.

حالا چه می کرد؟

خدا را صدا زد

اوتانا زیر لب غرید : منتظر چی هستی؟ بنال دیگه.

ستیا چشمانش را خفه کرد. نمی خواست با چشمان باز در چشمان عزیزش زل بزند و دروغ بگوید.

با صدایی لرزان گفت : پدر...من..زنشم!

آن قدر تن صدایش پایین بود که مطمئن نبود پدرش شنیده باشد  
اما شنیده بود.

ویشتاسپ با نگاهی سرشار از تنفر به اوتانا خیره ماند. نمی خواست باور کند که دخترش همسر این مرد است. اما اگر این طور بود چه کاری از دستش بر می آمد؟

مانند کسی بود که در باتلاقی عمیق اسیر شده بود و به پایین کشانده می شد.

یقہ ی اوتانا را آزاد کرد و فریاد زد : تو رفتی خودسر زن این شدی؟ بدون اجازه ی من؟ ستیا خود را از بند اوتانا رها ساخت و به آغوش پدرش فرو رفت. نه راه پس داشت نه راه پیش

اما پدرش مثل قبل ها دستانش را گردش حصار نکرد و نگفت : فدای دخترم بشم!

مگر نه اینکه دخترش بی اجازه اش شوهر کرده بود!

ستیا داشت چه می کرد؟ می خواست یک مرد زندگیش را حذف کند به امید به دست آوردن مردی دیگر؟

پدرش به جز همان فریاد واکنشی نشان نداده بود.

ویشتناسپ ناراحت بود. از دست تک دخترش که چرا او را محرم ندانسته و مهر سکوت بر لبانش زده بود. اگر چیزی بروز داده بود جایی می رفتند که عقل جن هم به آن جا نرسد

سرش را در گودی گردن دخترکش فرو برد و تنها یک جمله به زبان آورد : مراقب خودت باش بابا. تو دیگه بزرگ شدی. سعی کن آتش انتقامشو خاموش کنی.

آغوشش که از حجم پدرش خالی شد اشک بود که جای اشک را می گرفت. به دنبال پدرش روانه شد اما اوتانا از پشت لباسش را کشید و دستانش را گرفت. نیکرخ که به سنگ دلی معروف بود اشک می ریخت و آژمان چیزی تا مرز دیوانگی نداشت. نیک چهره اما خود را کنترل کرد. ستیا را در آغوش کشید و بر کمرش دست کشید و خواست گریه کند

و اما چه سخت به پدرش رسید و چه ساده از او جدا شد

اوتانا

تکه ای چوب شکست و داخل آتش انداخت زیر چشمی به چهره غمگین ستیا نگاه انداخت. حق داشت که سه روز تمام حرف نزنند و از دستش عصبی باشد.

آن طور عاشقانه غافلگیرش کرد و آن گونه با بی غیرتی او را از پدرش جدا کرد.

در این سه روز جز چند لقمه غذا آن هم به زور، چیزی نخورده بود

اوتانا تکه ای از گوشت بز کوهی را جدا کرد و به سمت ستیا قدم برداشت. کنارش نشست و بوسه ای نرم روی موهایش نشانده. انگشتانش را درون موهایش فرو برد و شانه زد

آرام گفت : ستیا تو که این قدر شلخته نبودی..بین موها تو هر تار موت یه طرفی رفته . من زن شلخته نمی خوام ها!

ستیا اما ناراحت تر از این ها بود که با دو کلمه حرف، نرم شود.

اوتانا دوست نداشت ستیا را این گونه برای خود نگه دارد

تا این جا هم اشتباه کرده بود. شروع به حرف زدن کرد : اگر غذا تو بخوری قول می دم برت گردونم پیش پدرت. لرزش خفیفی در بدن دخترک ایجاد شد.

اوتانا لبخند کم جانی زد و گفت : فکر می کردم همون قدر که من دوستت دارم تو هم دوستم داری ولی انگار اشتباه می کردم

اوتانا ایستاد و ادامه داد : از الان به بعد راه منو تو از هم جداست. اسب هم مال تو

سوار شو و برو.

شب بود و هوا تاریک.

اوتانا پشت به ستیا کردو گفت : الان که شب هست و همدیگرو خوب نمیبینیم بهترین وقته.

یا آب دهانش را فرو داد و لب زد : چطوری؟ اوتانا با نرم شدن ستیا به سمتش قدم برداشت در یک قدمی اش ایستاد دستان سردش را گرفت و زل زده به چشمانش گفت : مال من شو..قبول می کنی؟

ستیا پر درد از شنیدن این خواسته گفت : چطوری مال تو بشم؟وقتی قبلا...اوتانا سر ستیا را در آغوش گرفت و زمزمه کرد : نه ستیا، تو مال هیشکی نشدی..تو پاک پاکی حالا می تونی تصمیمت رو بگیری.

یا همین الان برای همیشه برو..یا با من بیا

این دختر درد کشیده چه می کرد؟نا باور لب زد : یعنی تو...تو عمداً بهم چیزی نگفتی؟ چرا اوتانا؟می دونی چقدر عذاب کشیدم؟

وقتی سکوت اوتانا را دید پلک هایش را فشرد و اشک های سمجش را تند تند پاک کرد. با لب های لرزان بر لب آورد : منو بازی دادی اوتانا

اوتانا لب به دندان کشید. محکم دستان ستیا را فشرد و گفت : این همه ماجرا نیست. با چیزی که الان می خوام بگم شاید برای همیشه از دستت بدم اما بهتره بدونی

از دانستن حقایق پدرش و پدر اوتانا هر لحظه شگفت زده تر می شد. با اتمام صحبت های اوتانا طاقت نیاورد و روی زمین آوار شد

اوتانا هم با او نشست. انگشتانش را روی صورت سردش کشید و با بغض گفت : عزیزم من در حقت بد کردم شاید بلد نباشم مثل بقیه مردا قربون صدقت برم، بهم حق بده..از وقتی یادمه تو میدون جنگ و نبرد بودم

به جای اینکه دست چپ و راستمو یاد بگیرم، نحوه ی دست گرفتن شمشیر رو یاد گرفتم.

من مثل مردای دیگه نیستم

به سنگ دلی معروفم اما الان اینو از ته قلبم می گم که خیلی خاطرتو می خوام

ایستاد و پشت به ستیا ادامه داد : همین الان تصمیمتو بگیر

اگه منو دوست داری به پیش پدرت برمی گردیم و من تو رو ازش خواستگاری می کنم

اما اگه تو منو نخوای...

ستیا هرچه دل دل کرد تا برایش کمی ناز کند نتوانست

ناز چه فایده داشت؟ وقتی دلش برای این مرد ضعف می رفت؟!

وقتی قلبش با دیدنش دو در میان می زد آیا می توانست از او دور شود؟ به خدا که نمی توانست

صدایش زد : اوتانا... و فقط خدا می دانست که این صدا زدن چه با دل بی قرار این مرد مغرور و مقتدر کرد. از اعماق قلبش پاسخ داد : جانم؟

ستیا با لب هایی شور شده از اشک ناله کرد : برگرد

برگشتن همانا و غرق شدن در حجم عشقش همانا...

97/11/1

ساعت 11:19 ظهر

دوستان عزیز

اولین رمانم تموم شد

با تموم کم و کاستی هاش

با تموم درد و خنده هاش

این رمان برگرفته از احساساتم بود

مثل یه بچه بزرگش کردم

من که خودم عاشقشم

شما رو نمیدونم ... امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید

---